

رمانهای عاشقانه سه ماهه



www.romankade.com



نویسندگان: دختران آهونما



وحشت کلیسای

برای اولین بار در نویسندگان

KELISAYE VAHSHAT

WRITERS: DOKHTARAN AHONAMA

DESIGNER: SHIRIN SHAHZEID

WWW.ROMANKADE.COM

طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : www.Romankade.com

کانال تلگرام @romankade_com

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

نام کتاب :

کلیسای وحشت

نویسندگان :

دختران آهو نما 13

کار گروهی سیزده نفره

برای اولین بار در

*نویسندگان *

اتمام کتاب در تاریخ: 4/2/1396

ویراستار و صفحه آرایی : دختران آهو نما 13

پشت پنجره چشم به تاریکی باغ دوخته بودم که گاهی تک لامپی فضای کمی رو روشن می کرد ،
ولی این سیاهی ، سنگینی سکوت سرد ضربان قلبم رو بالا می برد.

لابه لای درختان دنبال مادر گمشدم گشتم ، مادری که خیلی زود تنهام گذاشت ، مادری که
روزی صدایش باعث می شد تا سکوت این باغ دلنشین بشه .

چشمم به پاتختی افتاد ، قاب قرمزی که با رنگ سیاه پاتختی ست شده بود و صورت پدر و مادرم
میان قاب می خندید و قلبم رو به درد می آورد .

بیست ساله باشی و هفت سالش رو بی مادر ، بدون دست های مهربونش ، بدون گرمای صدایش ،
تنها در آغوش پدری که نیمی از قلبش با مادرت دفن شده است ، سر کنی ، مرگه ، درده...

با اینکه می دونستم هیچ باغ یا حتی اتاقکی کنار باغمون نیست از پنجره به دنبال نور گشتم ،
نبود ، هیچ وقت هم نخواهد بود !.

روی قالیچه ی دو متری ، سانت به سانت راه رفتم و رج به رج خاطرات با مادرم رو دوره کردم .

صدای آهنگ به پاهام فرمان ایست داد . قلبم لرزید به دنبال صدا تا پشت پنجره و راهرو سرک
کشیدم ، اما هیچ کس نبود .

وحشت زده دستم روی دیوار مشت شد و ناخنم چنان شکست که جای خورش روی دیوار باقی
موند.

بی توجه به خونی که چیکه چیکه از انگشت هام روی زمین می ریخت و قالیچه ی پهن شده رو به رنگ قرمز درمی آورد ؛ به طرف اتاق پدر رفتم که با شنیدن صدا هایی ترس بر انگیز قدمی به عقب برداشتم و همین طور قدم بعدی که به کسی برخورد کردم.

بافکر این که پدره کورسوی امیدی تو دلم ایجاد شد و سریع برگشتم.

اما کسی نبود!!

فکر و خیال رهام نمی کرد.

قدرت تکلمم رو کاملا از دست داده بودم .

از ترس سر جام میخ شده بودم. انگار که جون از پاهام فروکش کرده بود!

ترس به حدی به من غلبه کرده بود که دیگه قدرت فکر و جمع آوری افکارم رو نداشتم .

همون طور که از ترس می لرزیدم ، به طرف اتاق پدر رفتم .لای در یکم باز بود .

به داخل اتاق نگاهی انداختم و دیدم پدر رو به روی آینه ی بزرگ قدیمی ایستاده و در حال

حرف زدن بود اما با کی!!؟

تو آینه باکسی حرف می زد!!؟؟

هرچه با دقت تر نگاه می کردم نمی تونستم کسی رو ببینم! صدای آهنگ بیشتر به گوشم می

خورد و من دو دل بودم که برم یا نرم!!؟

انقدر ترسیده بودم که پشیمون شدم و به سمت اتاقم راه افتادم ، ولی با صدای فریاد پدر سرجم متوقف شدم.

ترس سرتاسر وجودم رو فرا گرفته بود.

عرق سردی روی پیشونیم نشسته بود.

امشب از همیشه وحشتناک تر بود!

از زمانی که مادرم فوت کرده بود ، زندگی پرفراز و نشیبی داشتم که همیشه با وحشت و اتفاقات عجیب می گذشت!

من حتی از مرگ طبیعی مادرم مطمئن نبودم ! همیشه به خاطر هراس و وحشت زیادم جرئت پیگیر شدن رو نداشتم!

در طی این هفت سال ، من همیشه به بزدل به تمام عیار بودم که از ریسمان سیاه و سفید هم می ترسید!

با آخرین سرعت به سمت اتاق پدر دویدم و در نهایت تعجب دیدم که تمام وسایل اتاق خواب به جز آینه ی قدی شکسته و خرد شده!

خود پدر نیز روی زمین ، با صورتی خونین مالین و لباس های پاره ، بین شیشه خرده ها بیهوش افتاده بود!

اما چه طور هم چین چیزی امکان داشت؟

فقط در عرض چندثانیه این اتفاق ها افتاده بود؟!

اشک هام بی وقفه از روی گونه های سرخم سرمی خوردن و من هم چنان دم در اتاق با قیافه ای بهت زده مشغول تماشای پدر عاجزم بودم!

یک ان حس کردم کسی از پشت محکم کمرم رو گرفته و اجازه نمی ده تکون بخورم!

هق هق هام شدت گرفته بود و با جیغ گفتم:

_توچی هستی. آخه چرا این کارها رو می کنی؟ ما چی داریم که دست از سرمون برنمی داری؟

در حد چند ثانیه سکوت حکم فرماشد.

احساس کردم دیگه قدرت نفس کشیدن هم ندارم!

باشنیدن صدای بم و عجیبی که معلوم بود از کنار گوشم میاد تنم مور مور شد:

_ما فقط یه چیزی می خواهیم که اون هم تویی...!

باز هم یاد مادرم افتادم و جوشش اشک رو در چشم هام حس کردم. اشک هام آروم آروم روی صورت سفیدم می ریختن...

از روی تاپ بلندشدم و به طرف کلبه رفتم که جرقه ای تو ذهنم زده شد.

تصمیم گرفتم به اتاق پدر برم!

آهسته آهسته به طرف اتاق پدر رفتم و خیلی آروم در رو باز کردم و

در نهایت ناباوری دیدم که فقط آینه تو اتاق بود و دیگه هیچ چیزی دیده نمی شد!

پس بقیه ی وسایل اتاق کجا بودن؟؟

یک لحظه صدایی مثل رعد و برق اومد و من چون غافل گیر شده بودم، جیغ بلندی کشیدم.

در اون لحظه از سر ترسی که تو وجودم بود، تمام دست هام سرد شده بود و گلوم خشک خشک بود و از ترس به خود می لرزیدم.

یعنی این جا چه خبره!؟

در اون لحظه، وحشت ناگهانی و بی موردی که از صدای رعد و برق به من دست داده بود اجازه ی هیچ فکرکردنی رو بهم نمی داد.

سریع از اتاق پدر خارج شدم و دوباره وارد اتاق شدم به امید این که همه چیز به حالت اول برگرده! ولی بازهم در کمال تعجب فقط همون آینه بود!

این آینه چی داشت که پدرم اون شب باهاش حرف می زد؟!!

وخیلی سوال های دیگه که ذهنم رو مشغول خودش کرده بود، اما برای هیچ کدام جوابی پیدا نکردم...

برای بار دوم صدای مهیب رعد و برق من رو از جا پروند
بدجور گیج شده بودم...

یک لحظه صدایی مثل هو هو باد اومد ومن دیگه چیزی نفهمیدم!...

به آرومی چشم هام رو باز کردم. در نگاه اول همه جا تار و تاریک بود، اما چند بار که پلک زدم همه چیز واضح شد و اتفاقات رو به یاد آوردم. ولی چرا بیهوش شده بودم؟
نگاهی به دور و برم انداختم و با ناباوری تمام دیدم که دراتاق خودم هستم.

مگه من تو اتاق پدر نبودم؟ پس کی من رو به اتاق خودم آورده بود؟

وحشت بدی به جونم افتاده بود و نمی دونستم چی کار باید کنم...

نمی تونستم برگردم. وحشت زده بودم. نگاهی به تیکه شکسته ی آینه ی روی قالیچه انداختم ، اما کسی نبود .

برگشتم اتاق خالی بود!!

پس اون صدا از کجا می اومد !.

به طرف پدر رفتم و به صورتش که بعد از مرگ مادرم اصلاح نکرده بود و پر ریش بود ، دستی زدم و صدایش کردم:

_ پدر.. پدر!؟

صدایی نیومد، بدو بدو به طرف اشپز خونه رفتم و براش یه لیوان اب ریختم و به سمت اتاق برگشتم.

سر پدر رو زیر دستم قرار دادم و لیوان رو روی دهنش گذاشتم. یکم که از اب نوشید چشماش باز شد.

به چشم های مهربون قهوه ایش نگاه کردم و اشکی از چشم هام روی صورتش افتاد.

پدر آرام بلندشد. بانگرانی پرسیدم:

_ پدرحالت خوبه؟

در جوابم فقط سرش رو تکون داد.

_ گرسنه ات نیست!؟

_ نه فقط می خوام تنها باشم.

ازاتاق دور شدم و به طرف اتاقم رفتم و روی تختم دراز کشیدم ...

صبح روز سوم جوآن (تیرماه) باصدای جیک جیک گنجشکان کوچکی که روی بام کلبه ی کوچیک مان مستقرشده بودند ، بیدار شدم.

به طرف پنجره چوبی رفتم.

رقصیدن شکوفه های سفید و صورتی رنگ درخت گیلاس بر اثر وزش نسیم بهاری و آفتابی که دم دمای ظهر می تابید ، همه و همه آرامش خاصی رو به وجودم تزریق می کرد!

برس رو از روی میز کنار تختم. برداشتم و شروع به شونه کردن موهای بلندم که حالا تا کمرم می رسید کردم و در آینه به خودم خیره شدم.

چشم های مثل طبیعتم که سبز بودن ، بر اثر گریه متورم و سرخ شده بودند و حسابی خودنمایی می کردن .

به خاطرات دوران کودکی برگشتم ، زمانی که مادرم موهام رو شونه می زد و هرشب برام لالایی می خوند و قبل از خارج شدن از اتاقم بوسه ای روی پیشونیم می نشوند.

چه قدر شیرین بود خاطرات دوران کودکیم ، زمانی که مادرم کنارم بود ...

لباس های خوابم رو با یک پیراهن صورتی گل گلی که تا زانو هام می رسید تعویض کردم و به سمت تاپ قدیمی که در حیاط خونه قرار داشت حرکت کردم.

به آرومی روی تاپ نشستم و به آسمان آبی خیره شدم.

چشم هام رو بستم و هوای تازه رو استشمام کردم.

باد خنک صورتم رو نوازش می کرد!

با وجد چشمانم رو باز کردم و به کلبه ی قدیمی چوبی مقابلم که گویای تمام لحظات زندگیم بود خیره شدم.

بالکن کوچیکی در طبقه دوم بود به همراه سه اتاق خوابی که در یکی از اون ها همیشه بسته بود ، اتاق مشترک من و پدر و مادرم در گذشته!

کلبه ی چوبی ای که تمام خاطراتم رو در خودش مدفون کرده بود، این کلبه از بدو تولد همراه من بوده و هست...!

از روی تختم بلند شدم و به طرف اتاق پدر راه افتادم .

در اتاق رو که باز کردم ، دیدم. که همه ی وسایل اتاق سر جای خودشون!

این دفعه واقعا از تعجب چشم هام گردشده بود!

یا عیسی مسیح ...!

داشتم دیوونه می شدم تا اینکه در کلبه باز شد و پدر داخل شد.

پدر: سلام دنیز جان

_ سلام پدر جان خوبید؟

_ ممنونم. غذا آماده هست؟

وای کاملا فراموش کرده بودم ! حالا باید چی می گفتم

پدر که از سکوت من چیز دیگه ای برداشت کرده بود ، گفت:

_ آهان فهمیدم ، غذات رو سوزوندی آره؟

من هم که دیدم بهترین دروغ همین بود، سرم رو پایین انداختم و پدر هم با لبی خندون به طرف
اتاقش رفت..

بدو بدو به اشپزخونه رفتم و سعی کردم غذایی سرهم کنم.

ولی پشیمون شدم و خواستم از پدر بپرسم که برای نهار چی
می خوره تا بپزم.

چند بار از پایین صداش زدم، اما جوابم رو نداد.

مجبور شدم به طبقه ی بالا برم.

هرچی به اتاق پدر نزدیک تر می شدم، صداهای نامفهوم بیشتری می شنیدم.

صدای پدرم بود که انگار داشت باکسی بحث می کرد اما کی!؟

دست بر لبم و پشیمونیم و بعد سینه ی چپ و بعد راستم (به نام پدر پسر روح القدس) گذاشتم.

پاورچین پاورچین به اتاق پدرم نزدیک تر شدم.

سرم رو خم کردم و از سوراخ قفل روی در، داخل اتاق رو نگاه کردم بلکه چیزی عایدم بشه!

اه لعنت به این شانس ، هیچی معلوم نبود!

این دفعه سرم رو به در چسبوندم تا حداقل صداها رو واضح تر بشنوم.

صدای فریاد پدر باعث شد قدمی به عقب بردارم.

خواستم در رو باز کنم و بینم چه اتفاقی افتاده ، ولی در باز نمی شد!

یا عیسی مسیح ! خودت کمکم کن.

هم چنان داشتم برای باز کردن در تقلا می کردم که یک دفعه از پشت کشیده شدم و احساس کردم در اغوش کسی فرو رفتم!

این دیگه کی بود ؟

مگه جز من و پدر کسی داخل خونه بود؟

قلبم به سینه ام می کوبید.

با جیغ و دست و پا زدن سعی کردم خودم رو خلاص کنم ، اما بی فایده بود.

فرد ناشناس کنار گوشم نجوا کرد:

بهتره باهامون راه بیای! حداقل به خاطر دلتا

دلتا؟ چه اسم آشنایی! اون لحظه نمی خواستم به چیزی جز پدرم فکر کنم و فریاد زدم :

ولم کن

آروم جواب داد:

قبلا هم گفتم ما فقط تو رو می خوایم...

و دیگه چیزی نفهمیدم!!

چشم هام رو باز کردم. روتختم بودم! یعنی همش خواب بود؟!

بلندشدم و روتخت نشستم . دستی به صورتم کشیدم و به طرف توالت رفتم . شیراب روشویی رو باز کردم و تو آینه به خودم خیره شدم.

موهای بلند مشکی ، چشم هایی هم چون طبیعت ، ابرو های پهن و پر ، چشمم خورد به گردنم ، جای چنگ روش بود! خیلی آروم لمسش کردم که سوزش بدی توگردنم پیچید.

آبی به صورتم زدم. هیچ صدایی از داخل خونه نمی اومد. یعنی پدر خونه نیست!؟

دیگه به سمت اتاقش نرفتم و به آشپزخونه رفتم ، از روی میز سیبی برداشتم و ازخونه خارج شدم.

مثل همیشه روی تاپ نشستم. به فکر چنگ روی گردنم بودم. یعنی دیشب خواب ندیده بودم؟!
اصلا گفت دلتا !!؟ دلتا کیه!؟

از روی تاپ بلندشدم و به ته باغ نگاهی کردم .هیچ وقت به اون طرف باغ نرفته بودم ، وقتی مادرم بود، نمی داشت و می گفت خطرداره و

من هم دیگه به اون سمت نرفتم ، اما الان کنجاوی بر من غلبه کرده بود و به سمت ته باغ قدم برداشتم .

داشتم راه می رفتم که لباسم به شاخه ای گیر کرد ، خم شدم از شاخه جدا ش کنم که چشمم خورد به یک...!

استخون حیوونه یا آدم؟

لباسم رو جدا کردم و بی توجه به استخون به راهم ادامه دادم.

فهمیدن این که ته باغ چی وجود داره خیلی برام مهم تر از یه استخون بود!

نمی دونم چه قدر از دور شدنم از خونه می گذشت و چقدر راه طی کرده بودم ، ولی هرچی جلوتر می رفتم تاریک تر و وحشتناک تر می شد.

بعضی درخت ها خشک شده بودن و شاخه هاشون به شکل عجیبی در اومده بودن و همین باعث ترسم می شد .

بعضی از درخت هاهم سالم بودن! همه چیز برام عجیب بود .

سرجام ایستادم و به دور خودم چرخ می زدم. این جا چرا این قدر عجیب بود!؟

سمت چپم تخت سنگ بزرگی وجود داشت. به سمت سنگ رفتم.

برگ های بزرگ ، بیشتر سطح سنگ رو گرفته بودن ، برگ هارو کنار زدم و از دیدن منظره ی باور نکردنی روبه روم یکه خوردم .

یه کلیسا بود !.

اخه من چرا تا به حال این جا نیومده بودم! با دهن باز کلیسا رو نگاه کردم و واردش شدم. دو در ورودی داشت ، یه در چوبی بزرگ .

سر در دیوار از داخل منظره هایی باکاشی های لاجوردی و خاکستری بود .

بالای تصاویر به خط ارمنی نوشته شده بود(دیرناجی همگان محلی برای راهبان)

سری چرخوندم. وسط کلیسا یه گنبد مانند مستطیلی که دوطبقه شده بود بالایش در آخر یه گنبد مثلث مانند، وسطش یه قبر بود نزدیکش رفتم به زبون دیگه ای نوشته شده بود که قابل خوندن نبود .

به طرف درچوبی بزرگ رفتم کنارش کلی قبر بود با نوشته هایی که به زبان های خاصی حک شده بودند

در رو باز کردم. نقاشی هایی بود که منو محو خودشون کرده بودن!
 به سقف نگاهی انداختم نقاشی های زیبا هر سه گوشه گنبد کلیسا عکس سر فرشتگان بود که از بالا به بندها نگاه می کردند

سمت چپ ورودی دو نقاشی هفت در بهشت وجود داشت.

طبقه اول خداوند، طبقه دوم فرشتگان، طبقه سوم عیسی مسیح و...

دودستم رو به طرف سینم جمع کردم

طبقه چهارم مردان و زنانی که ازقبردرمیان، کسانی که نیکوکارن به طرف بهشت و کسانی که ستم کارن به طرف جهنم

طبقه آخر، جهنم، مردان و زنان لخت شکم هایشان را پاره می کنن برده های شیطان می رن.

این موضوع هفت در بهشت رو مادر برایم تعریف کرده بود، ولی هیچ وقت از نزدیک نقاشیش رو ندیده بودم. هرطرف دیوار یه سری نقاشی بود به معناهای خاص!.

جلوتر رفتیم. سمت چپ به گنبد دایره وار، مانند گنبد های مساجد بود.

تصاویر مذهبی، تزئینات گلبوته ها ...

دور تا دور گنبد هشت پنجره داشت. رو به روش نمازخانه برای خلیفه ها .

ادعای احترام گذاشتم دستم رو به لب و پشیونیم و بعد سینه چپ و راست (بنام پدر پسر روح القدس)

با دقت به اطرافم نگاه کردم ، باورم نمی شد محوطه ای که هیچ وقت حق ورود بهش رو نداشتم هم چنین مکان زیبا و خیره کننده ای باشه.

سمت چپ که بالاش نقاشی هفت در بهشت قرار داشت ، زیرش اتاقی با در چوبی بود وارد اتاق شدم.

با دیدن دستگاه چاپ مشکی رنگی که گوشه ای از اتاق بود با ذوق قدمی به طرفش برداشتم ، بزرگی دستگاه خیره کننده بود. اولین بار بود می دیدمش

چند قدم بیشتر به سمت دستگاه چاپ برداشته بودم که بادیدن جعبه ای زیبا مسیرم رو از دستگاه چاپ به سمت جعبه تغییر دادم.

جعبه ی مستطیلی شکل رو تو دستم گرفتم و سعی کردم بازش کنم. بعد از مدتی تلاش جعبه باز شد ، پارچه ی ابریشمی ای با رنگ صورتی روشن که زیبایی خاصی داشت و چشم هر بیننده ای رو خیره می کرد داخل جعبه بود.

باکنجکاوی پارچه رو باز کردم ، بادیدن تارمویی که روش بود ، قدمی به عقب برداشتم.

با تعجب به تار موی میان پارچه خیره شدم ، باورم نمی شد مگه یک تار مو چه ارزشی داشت که این طوری ازش مراقبت می کردن!

یه ذره بین قدیمی کنار جعبه وجود داشت ؛ با شک و تردید به ذره بین نگاه کردم ، برای برداشتنش مردد بودم.

دسته ی طلایی رنگ ذره بین به شکل زیباو خیره کننده ای کنده کاری شده بود و در پایین دسته اش یاقوت های ریزی به رنگ سبز و قرمز وجود داشت

در آخر تردید رو کنار گذاشتم و ذره بین رو دردست گرفتم ،هم زمان با به دست گرفتن ذره بین لبخندی از شادی روی لبم جاخوش کرد

تارمو رو زیر ذره بین گذاشتم تا شاید دلیل ارزش این مو رو کشف کنم. با دیدن دعایی که بر روی تار مو نوشته شده بود سرم رو به معنی تعجب تکون دادم و دوباره داخل ذره بین رو نگاه کردم...!

دعای روی تار مو دعایی بود که همیشه مادرم اون رو موقع خواب برام می خوند و من هیچ وقت نتونستم بفهمم معنی اون دعاچه!

تارمو رو سر جاش گذاشتم و به طرف کتاب انجیل رفتم و یکی از صفحه هاش رو به طور شانسی باز کردم.

توی اون صفحه یه نقاشی کشیده شده بود که وسطش هم یه متن با یه زبون خاص نوشته شده بود.

پایین صفحه خط آبی رنگی بود که دو ستون روی اون قرار گرفته بود و روی ستون ها هم دیواری با شکل های مختلف و به رنگ های سبز، سفید، قرمز و آبی قرار داشت و وسط دیوار یه راهبه نقاشی شده بود و چندتا پرند هم به شکل های مختلف دورش قرار داشتن.

با تعجب ابرو هام رو بالا انداختم و کتاب انجیل رو بستم؛

یه میز بزرگ وسط اتاق بود و پایین میز روی مربع مشکی رنگی صلیب خودنمایی می کرد.

لبه های میز کمی از سطح میز بالا تر بودن و سرتا سر سطح میز رو آب گرفته بود. با تعجب دیدم که شمع های کوچیک و بزرگی هم در اب روشن کرده بودن!

هوا تاریک شده بود و کل اتاق فقط با نور شمع روشن مونده بود! می دونستم وقتشه که برگردم خونه، اما دل کندن از این کلیسا واقعا کار سختی بود!

بی توجه به تاریکی هوا و برگشتنم به خونه، یه بار دیگه به اطراف نگاه کردم؛ یه میز توی گوشه ای ترین قسمت اتاق قرار داشت و چیزی که تعجبم رو بیشتر می کرد، گردنبندی با شکل عجیب و غریب بود که روی میز قرار داشت!

گردنبند به شکل مادری بود که بچه ای رو بغل کرده و به شکل قلب در او مده بود. جلوتر رفتم و دستم رو به سمت گردنبند بردم تا لمسش کنم، اما قبل از این که انگشتم لمسش کنه یک دفعه همه ی شمع ها با وزش بادی باد خاموش شدن. در بازو بسته می شد.

هم زمان با خاموش شدن شمع ها جیغ بلندی از سر ترس کشیدم و ناخودآگاه دست راستم رو روی قلبم گذاشتم و پروردگارم رو صدا زدم:

- یا عیسی مسیح!!

پلک هام رو به هم فشردم و بعد از چند ثانیه بازشون کردم.

تو این مدت اون قدر اتفاقای عجیب و غریب برام افتاده بود که تازگی ها حتی ساده ترین اتفاق ها هم به نظرم ترسناک و غیرقابل تحمل بود.

آروم آروم به طرفی که فکر می کردم در خروجی باشه حرکت کردم و با تمام قلبم ، از مریم مقدس و حضرت مسیح کمک می خواستم.

نمی دونم از شانس خوبم بود یا دعاهاایی که کردم، ولی بالاخره تونستم راه خروجی اون کلیسای مرموز رو پیداکنم .

با خارج شدنم از کلیسا خفاش بزرگی از کنارم رد شد و باعث شد تا از روی وحشت دست هام رو روی سرم بزارم و همون طور که جیغ می کشیدم شروع به دویدن کنم.

دوست نداشتم حتی برای ثانیه ای هم برگردم و دوباره چشمم به اون کلیسا بیفته!

توفکر این بودم که چه طوری تاچندساعت پیش با شادی و ذوق به وسایل کلیسا نگاه می کردم و الان راضی نیستم روی هیچ کدوم رو ببینم، که یک دفعه پام به ریشه ی یکی از درختا گیر کرد و باعث شد محکم زمین بخورم .

زانوی پای راستم زخم شده بود و به طرز عجیبی می سوخت! همون جا به درخت تکیه دادم و نشستم ولی دیگه طاقتم تموم شده بود و دوباره صورتم خیس اشک شد. آخه چرا من انقدر نحس بودم!؟

دیگه خودم هم نمی دونستم گریم از ترس بود یا سوزش پام!

هنوز از شوک اتفاقات چند لحظه ی قبل خارج نشده بودم که صدای پارس سگی به گوشم خورد. هراسون آب دهنم رو با سروصدا قورت دادم و به سگ بزرگ مشکی روبروم خیره شدم! ماه کامل پشت سرش بود و همین ترسناک ترش می کرد! ترس منم داشت لحظه به لحظه بیشتر می شد.

آروم آروم نزدیکم می شد و نفس توسینم رو حبس تر می کرد. دیگه قدرت تکون خوردن هم نداشتم! تو اون وضعیت مجسمه شده بودم و احساس می کردم که به اون درخت بسته شده ام .

سگ رو به روم ایستاده بود و با چشم های خونیش بهم زل زده بود! می ترسیدم حرکتی انجام بدم که بهم صدمه بزنه ، منم متقابلا بدون پلک زدن بهش خیره شده بودم! از این همه نزدیکی با اون حیوون وحشی و ترسناک احساس وحشت می کردم... سرش رو پایین انداخت و به زانوی بریده شدم نگاهی انداخت.

نزدیک تر می شد و من کنجکاوانه نگاهش می کردم ، شروع کرد به لیسیدن زانوم!

احساس سوزش می کردم. انگار زانوم در حال کنده شدن بود.

چند دقیقه ی بعد سرش رو از رو زانوم بلند کرد و نگاه کوتاهی بهم انداخت و کم کم ازم دور شد . بعد از رفتنش تازه جرئتش رو پیدا کردم و به زانو هام نگاهی انداختم...

چیزهایی رو که با چشمام می دیدم نمی تونستم باور کنم! اثری از خون و زخم نبود و زانوم به حالت اولش برگشته بود.

به مسیر رفتنش نگاه کردم ، ولی انگار زمین دهن باز کرده بود و بلعیده بودتش!

از جام بلند شدم و باز هم با چشم هام اطرافم رو به دنبالش گشتم ، اما خبری ازش نبود. تا چشم می دید فقط درخت بود!...

دیگه اون جا وقت تلف نکردم و با آخرین سرعت به سمت خونه دویدم. با شنیدن صدای وحشتناک هوهوی جغد از ترس برای چندثانیه توقف کردم. بودن بین این همه درخت رعب انگیز با اون شاخه های خمیده و دیدن اون خفاش و سگ عجیب و حالا هم که شنیدن صدای جغد که تو این تاریکی اصلا نمی دونستم روی کدوم شاخه نشسته ترسم رو بیشتر می کرد شروع کردم به دویدن و از بین درخت ها و شاخ و برگ های خشک شده که صدای خرد شدنشون زیر پام هر دفعه باعث می شد تپش قلبم سریع تر بشه رد شدم.

بالاخره با هزارتا سختی تونستم خودم رو به خونه برسونم. با نفس نفس زدن جلوی در چوبی خونمون متوقف شدم و پشت سر هم نفس های عمیق می کشیدم. بعد منظم شدن ریتم نفس هام ، آروم در خونه رو باز کردم که صدای جیر جیرش بدتر رو اعصابم رفت ! مستقیم به طرف آشپزخونه رفتم و برای خودم یه لیوان آب ریختم که صدای عصبانی پدر به گوشم خورد:

-کجا بودی دنیز؟

لیوان از دست بی حسم سر خورد و جلوی پام افتاد و هزار تیکه شد. با من من جواب دادم:

-هیچ جا، تو باغ داشتی قدم می زدم که زمان از دستم در رفت، ببخشید.

پدر با چشم های گردش نگاه دقیقی بهم انداخت و سر تکون داد و از آشپزخونه خارج شد. خم شدم روی زمین و با دست هایی که یخ زده بودن آروم تیکه های شکسته ی لیوان رو جمع کردم و توی سطل اشغال ریختم و بقیش رو هم با جارو جمع کردم.

با فکری که هزارجا مشغول بود شروع کردم به پختن یه غذای ساده برای شام ، ولی تمام فکرو ذکرم پیش اون کلیسای عجیب و غریب بود

چرا تا به حال ندیده بودمش؟

چرا کسی داخلش نبود؟ حتی راهبه ها

دست دراز کردم تا چاقویی که کنارم گذاشته بودم رو بردارم ولی دستم به چیزی نخوردا

سر برگردوندم تا ببینم کجاست ولی هیچ اثری ازش نبود! بی خیالش شدم. شاید اون موقعی که ذهنم درگیر بود برش داشته بودم و یه جای دیگه گذاشته بودمش .

به طرف کابینت چوبی نصب شده روی دیوار آشپزخونه رفتم تا چاقوی دیگه ای بردارم که با دیدن چاقوی خونی کف آشپزخونه قلبم از تپش افتاد.

دستم رو به لبه های میز پشت سرم گرفتم تا از افتادنم جلوگیری کنم، چشمم رو دوخته بودم به چاقو ، عرق سرد از روی مهره های کمرم عبور می کرد...

انقدر ترسیده بودم که زبونم بند اومده بود و نمی دونستم باید چی کار کنم. به آرومی خم شدم و باترس و لرز دسته ی چاقو رو برداشتم. احساس می کردم کل بدنم از ترس یخ زده و نمی تونم دست و پاهام رو حس کنم. انگشت اشارم رو به خون زدم و به سمت بینیم بردم.

بوی خون انسان می داد ، اما کی؟

من و پدر تو خونه تنها بودیم پس این چاقو...

با چیزی که به ذهنم رسید از ترس به سرم زد و دست هام رو ، روی گوشم گذاشتم و شروع کردم به جیغ کشیدن.

مثل دیوونه ها دنبال پدرم می گشتم ولی هیچ جا نبود به غیر از یک جا ، اتاق خودش. با دو به سمت اتاقش حرکت کردم .وقتی رسیدم می ترسیدم که در رو باز کنم. می ترسیدم که...

در رو با دستی لرزون باز کردم. تو اتاق نبود! آینه هم نبود! این ها چه معنی ای می داد؟ خواستم برم بیرون که یه نفر دستش رو ، رو شونم گذاشت و منم از ته دل شروع کردم به جیغ زدن
!انقدر که جیغ کشیده بودم صدام گرفته بود!

— چرا جیغ می کشی؟ من که اینجام؟ چرا اصلا خواستی بری داخل اتاقم؟

اهی از سر خوشحالی کشیدم و خودم رو محکم انداختم تو بغل پدر. پدر با تعجب پرسید:

— چرا گریه می کنی دنیز؟ دخترم من این جام.

— من...! من فکر کردم شما رو...

ادامه ی حرفم رو خوردم.

از بغل پدر بیرون اومدم و بحث رو عوض کردم.

— پدر... بیا پایین تا برای شام چیزی درست کنم.

معلوم بود که بدجوری بهم شک کرده بود

با هم به سمت آشپزخونه رفتیم، من جلوتر از پدر رفتم تا سریع چاقوی خونی رو از کف

آشپزخونه بردارم اما...

چاقو ان جا نبود!

چه اتفاق هایی داره می افته؟ چرا اتفاق های این کلبه ی حقیر انقدر عجیبه؟

— اتفاقی افتاده دنیز؟

با من و من گفتم: نه بابا جون. الان شام رو حاضر می کنم.

به سمت کابینت رفتم تا قاشق و بشقاب بردارم که...

روی بشقاب ها با خون نوشته شده بود: بالاخره تو رو به دست می یارم...

دیگه تحملش رو نداشتم! چه کسی می خواست من رو به دست بیاره؟ پدرم در اتاقش با چه

کسی حرف می زند؟

باید بفهمم ، باید. با فکری مشوش سریع بشقاب ها رو عوض کردم و بشقاب های آغشته به خون رو ، داخل سینک ظرفشویی گذاشتم و آب رو روش باز کردم و بقیه ی بشقاب ها رو روی میز چیدم. در یخچال رو باز کردم و غذایی رو که از قبل باقی مانده بود گرم کردم.

بعد از غذا خوردن ، پدر به اتاقش رفت. من نیز آرام آرام دنبالش کردم و به محض بسته شدن در ، به سمت اتاق رفتم و گوشم رو به در چسباندم . طبق معمول با کسی سخن می گفت.

احساس کردم کسی پشت سرم قرار گرفته بود. خواستم برگردم که نتوانستم. یعنی نمی توانستم برگردم. سر جایم خشک شده بودم. می خواستم فریاد بزنم ، اما اگر فریاد می زدم پدر می گفت چرا دم در ایستاده بودی؟

برای همین سعی کردم دست هایم رو تکان دهم. دست هام رو عقب بردم که به یک آدم خورد. دیگر نتوانستم و جیغ کشیدم. هیچ صدایی نیامد. حتی صدای قدم زدن پدر که به کمکم بیاید.

تازه صدای صحبت ها هم قطع شده بود. سریع دستم رو جلو آوردم و شروع کردم به فریاد زدن. انقدر فریاد زدم که از حال رفتم.

با سردرد بدی چشم هام رو باز کردم. اولین چیزی که دیدم سقف سفید اتاقم بود با لامپ های آویزونی با دستم سرم رو گرفتم و بلند شدم. و روی تخت نشستم. چندبار چشم هام رو باز و بسته کردم تا تار بودن چشم هام از بین بره.

نسیم دل نشینی می وزید و صورتم رو نوازش می کرد. سرم رو به سمت پنجره ی باز اتاق برگردوندم. درخت های سربه فلک کشیده و سبز داخل حیاط، این قدر وهم انگیز بود که باعث شد توخودم جمع بشم. حس ششمم می گفت که قراره اتفاقی بیفته. همون لحظه هوهوی باد شدت گرفت و چیزی از پنجره به داخل اتاق پرت شد و روی زمین افتاد.

از روی تخت پایین رفتم و همین که پاهام رو روی زمین گذاشتم سرم گیج رفت. دستم رو به تخت گرفتم تانیفتم. چشم چرخوندم تا اون چیزی که به داخل اتاق افتاد رو ببینم. روی زمین بود. یه

گردنبد به رنگ طلایی، که اشعه های نور خورشیدی که روش می تابید اون رو درخشان تر می کرد. به سمتش رفتم و همین که دولا شدم تا اون رو بردارم درواز شد و پدر داخل اتاق شد . به سمتش برگشتم و صاف ایستادم. پدر اول گیج نگاهم کرد و بعد به جایی که گردنبد بودخیره شد.

من هم دوباره به اون جاجشم دوختم اما نبود.

یه دور ، دور خودم چرخیدم. انگار آب شده بود رفته بود تو زمین. قلبم با شدت خودش رو به قفسه ی سینم می کوبید و می خواست که اون رو بشکافه و بیرون بیاد. نفس عمیقی کشیدم تا کمی آروم تر شم. پدر با لحنی که مملو از شک و تردید بود گفت: " دنیز، چه اتفاقی افتاده؟ " لب هام رو با زبونم تر کردم و آب دهنم رو قورت دادم. به تته پته افتاده بودم. تو ذهنم دنبال دروغی بودم تا سرهم بندی کنم و به بابا بگم.

چشم از چشم های بابا گرفتم تا به تلاطم درونیم و دروغی که می خواستم بگم پی نبره که چشمم به پنجره ای که بسته شده بود و روش با خون نوشته شده بود: " تومال مایی " افتاد

با دیدن این جمله، جیغی کشیدم و سرم رو تو دست هام گرفتم. بابا با چشم های گرد شده بهم نگاه می کرد. فک کنم این قدری از حالت هام شکه شده بود که قدرت تکلمش رو از دست داده بود. اعصابم به شدت متشنج شده بود و قلبم ، بی قراری می کرد. دلم برای آغوش مادرم تنگ شد. همون آغوشی که موقع ترس ، یه حس امنیتی بهم می داد که احساس می کردم من ، یه تنه کل دنیا رو حریمم.

ولی حالا، خودم دارم با این ترس لعنتی سروکله می زنم. ترسی که مثل طناب بیخ گلوم رو فشار می ده و قصد خفه کردنم رو داره. چشم هام سرخ شده بود و این رو از سوزش شدیدشون حس می کردم. سرم رو بالا آوردم اما....

اون نوشته نبود،

خدای من

چندبار پلک زدم ، احتمال خطای دید وجود داشت ، اما نبود. شاید از اول هم چیزی وجود نداشت. نگاهی به بابا که حاج و واج اول به من و بعد به پنجره نگاه می کرد، انداختم و همین که دهنم رو باز کردم تا حرفی بزنم ، صدای کوبیده شدن در جایی ، من رو دومتر بالا پروند.
باباهم بدتر از من.

در لحظه ، تموم برق ها قطع شد. باد شدیدی شروع به وزیدن کرده بود و ابر سیاهی ، روبه روی انوارهای طلایی نور خورشید قرار گرفت. خورشید دیگه رمقی برای تابش اشعه هاش به زمین نداشت چون لکه ابر سیاه ، مثل سد محکمی ، در برابرش قدعَلَم کرده بود.
با دیدن قامت بلندی تو چهارچوب در ، چیزی در من فرو ریخت. کوبش قلبم ، حالا متضاد اون موقع بود.

آروم آروم و بدون تب و تاب. این قدر آروم کوبیده می شد که نفس کشیدنم رو دشوار کرد.
دهنم رو مثل ماهی باز و بسته می کردم اما دریغ از ذره ای اکسیژن که وارد ریه هام بشه.
نفسم هم چنان به سختی بالا می اومد . روی تخت چوبی نشستم و چشم هام رو بستم تا کمی
نفسم جا بیاد ... اما حالم طوری بود که گویی در مردابی در حال غرق شدنم !!!
دو دستم رو روی سینه ام قرار دادم و به قفسه ی سینه ام فشار آوردم طوری که روی تخت دراز
شدم

با فشاری که به سینم وارد شد نفسی از ته دل کشیدم .

انگار از مرداب مرگ نجات پیدا کرده بودم ، با فکر اینکه بابا نجاتم داده دلم قرص شد و چشم هام
رو باز کردم تا ازش تشکر کنم !..

اما کسی نبود به اطرافم نگاه کردم اما هیچ خبری نبود.

دوباره ترس و وحشت تو دلم رخنه کرد ..

دست پاچه از جام بلند شدم و با ترس و وحشت به اطراف نگاه می کردم... به همه چیز این خونه شک داشتم شاید این خونه طلسم شدس!؟

اروم و با احتیاط قدم به سالن گذاشتم ، با شک اطراف رو برانداز کردم

سر و صدای وحشتناک همیشگی که هر بار تنم رو می لرزوند و برام عادی نمی شد از اتاق بابا می امد ،

اروم از کنار اتاق بابا رد شدم به امید این که ان جا باشد .. در اتاقش طبق معمول باز بود، پشت در ایستادم!.

بابا رو به روی آینه ی قدی بزرگ و قدیمی ایستاده بود ، نفس عمیقی از حضورش کشیدم که صدای رعب انگیز و ترسناکی از طرف آینه اومد

_ فقط بگو کجاست!؟ بگو کجاست!؟

برام جالب بود که آینه حرف می زد شاید روح بود یا شاید هم جن .

_ هیچ وقت نمی زارم بفهمی !!

صدای بابا بود که خطاب به آینه می گفت؛

صدای آینه بیشتر و بیشتر شد تا این که بابا عقب عقب رفت و شروع به لرزیدن کرد. بعد از لرزیدن ...!

انگار که از کسی سیلی می خورد ، صورتش تند تند چپ و راست می شد ، اما اونی که می زد نامرئی و غیر قابل دیدن بود

شدت ضربه ها بیشتر شد می خواستم فریاد بزنم ...!

ولش کنین بابام رو ، نزنیش ، اما زبونم به سقف دهنم قفل شده بود و نمی چرخید . اشک هام روی گونه هام سرازیر شدن .

تا این که خون از صورت بابا جاری شد و به گوشه ای افتاد ... آگه جن بود یا روح سرگردان هرچی که بود از خون بدش می اومد ... زبون باز کردم و با لب هایی که به زور تکون می خوردند بابا رو صدا کردم :

_ب..با..بابا!؟

_دنیز دخترم به هیچ عنوان وارد اتاق نشو..

و به زحمت از جاش بلند شد و در اتاق رو محکم به روم بست ، نفس عمیقی کشیدم و سردرگم اشک هام رو از روی گونه های ملتهبم پاک کردم.

پس کی از این جور زندگی کردن خلاص می شم .

تا کی باید احساس ترس و وحشت همراهم باشه ، یا عیسی مسیح به دادم برس.

اشک هام رو پاک کردم . به خاطر ترس و استرسی که بهم وارد شده بود احساس ضعف شدیدی کردم ، به در اتاق پدر نگاهی کردم و نگران از وضعیتش با سستی تمام راهی آشپزخونه شدم تا نهار دست و پا کنم نیم ساعتی کارم طول کشید .

روی صندلی نشستم و سرم رو روی میز فکستنی چوبی گذاشتم چشمام رو بستم تا به اتفاقات اخیر فکر نکنم .! اما مگه می شد ... !؟

از بچگی همین اتفاق ها رو تجربه کرده بودم ، اما این چند روز از همیشه بیشتر غافلگیر شده بودم

از وقتی یادم میاد کار پدر هم ترسناک بود و هم آدم رو گیج می کرد، اما هیچ وقت برای من مشکلی پیش نیومده بود ..

اتفاقات اخیر حسابی حالم رو بد کرده بود و باعث می شد جای خالی مامانم بیشتر حس بشه .

چون آگه بود هیچ وقت نمی داشت برام مشکلی پیش بیاد نهارم آماده بود به ساعت قدیمی توی آشپزخونه نگاه کردم ساعتی از ظهر گذشته بود وارد سالن شدم تا بابا رو برای نهار صدا کنم؛

_ بابا...؟بابا؟ بیا نهار آمادست.

دوباره به آشپزخونه برگشتم و مشغول چیدن میز شدم، چند دقیقه ای گذشت اما بازهم خبری ازش نشد شاید بازهم با آینه ی اتاقش درگیره به طرف اتاق بابا رفتم صدایی نمی اومد این بیشتر باعث تعجبم می شد...!

_بابا؟بابا؟

به در اتاقش نزدیک شدم چند تقه به در زدم، اما بی جواب موندم دستگیره ی در رو با تردید گرفتم و آروم بازش کردم و آروم با پا هولش دادم. در کاملا باز شد. با ترس قدم اولم رو توی اتاق گذاشتم... صداهای رعب انگیز شروع شد تنم مثل بید شروع به لرزیدن کرد همه جای اتاق رو گشتم، اما بابا نبود با ترس سریع از اتاق خارج شدم و در رو بستم... و جب به جب خونه رو گشتم..

اما نبود سابقه نداشت این وقت روز بیرون بره اون هم وقت نهار. وارد باغ شدم...!

نسیم بهاری صورتم رو نوازش می کرد و با موهای بلندم بازی می کرد اطراف کلبه بابارو صدا زدم
: ..

_بابا جون؟ کجایی؟بابا؟

اما بازهم جوابی نشنیدم، به طرف کلیسایی که ته باغ بود راه افتادم. تا اون جا قدم به قدم لای درخت ها رو گشته بودم اما خبری از بابا نبود. هر لحظه نگرانیم بیشتر و بیشتر می شد...
سرم رو بالا بردم و به درخت های سر به فلک کشیده که شاخه های خشک شدشون فضای ترسناکی رو درست کرده بودن نگاه کردم.

اره همین جاست کلیسا دقیقا باید همین رو برو باشه، به رو به روم خیره شدم..

چند باری پلک هام رو باز و بسته کردم. اما کلیسا نبود، نگران و مضطرب جلو تر رفتم.

دعا دعا می کردم که کلیسا جلوتر باشه. صدای خفاش هایی که از درخت ها بلند می شدن ترسم رو بیشتر می کرد تا این که به یه سه راهی رسیدم

باید وارد کدوم یکی از راه ها می شدم؟! خسته و گرسنه و چشم بسته یه راه پر پیچ و خم رو
انتخاب کردم

عاقبتم چی می شه؟! بابا کجاست؟! این راه به کجا می رسه؟!
و در پایان آیا راه رو درست انتخاب کردم و هزار سوال دیگه که فکرم رو حسابی درگیر کرده بود.

هنوز زیاد از سه راهی دور نشده بودم که حس کردم صدای نفس کشیدن کسی پشت سرم میاد
و گرماش به گردنم می خورد. از ترس دست هام شروع به لرزیدن کردن!"

اروم اروم برگشتم، اما کسی نبود چشمم خورد به رو به روم، پنج تا گرگ. نمی دونستم فرار کنم
یا بایستم تا غذاشون بشم، صلیبی که به گردنم بود رو لمس کردم و تو دلم گفتم:

_مامان خودت کمک کن. یاعیسی مسیح کمک کن!

صلیب رو بوسیدم. نگام طرف گرگ ها بود

اروم اروم قدمی به عقب برداشتم که نزدیک تر شدن

یکی از گرگ ها جلو اومد و از ترس چشم هام رو بستم.

صدای عجیبی به گوشم خورد چشمم رو باز کردم و دیدم...

نه اینکه!؟

همون سگ سیاهی که زخم پام رو خوب کرده بود ، این جا بود. برام سوال بود که چرا انقدر
هوام رو داره!؟

سگ سیاه جلوم ایستاد و گرگ ها دورش جمع شدند و چنان پارسی کرد که گوش هام رو گرفتم

همه ی گرگ ها با کمی غرش اضافی رفتند الا یکیشون که به سمت سگ سیاه حمله ور شد

فقط نگاه می کردم نمی تونستم کاری انجام بدم .

بعداز چند دقیقه گرگ زخمی شد و پا به فرار گذاشت

رو زانو نشستم و به حال بدم گریه کردم

بابام کجاس شاید اومده خونه و من این جام

سگ سیاه به طرفم اومد، به چشم های قرمزش نگاه کردم

سرش رو جلو آورد . ترسیدم و خودم رو عقب کشیدم .

دوباره آورد جلو و صورتم رو لیس زد

گریه هام بند اومد شاید از دردم خبرداره و این کارش یه جور محبته!؟

خواستم دستم رو به سرش بکشم ، که چشمم خورد به لای درخت ها .

یه جسم سفید که موهایش دورش ریخته بودن و چشم های سفیدی داشت

چشم هام رو باز و بسته کردم به امید این که شاید اشتباه دیدم

،دیدم که نیست حتی سگ سیاه هم نبود

بلندشدم و دور خودم چرخیدم حالا من چیکارکنم کدوم سمتی برم پس کلیسا کجاست؟!

نگاهی به سه راهی انداختم ، تصمیم گرفتم راه وسط رو انتخاب کنم چون راه برگشتی نداشتم
واقعا گم شدم

گردنبد رو تو دستم صاف نگه داشتم و به راهم ادامه دادم .اروم اروم قدم برمی داشتم و به
اطرافم بادقت نگاه می کردم

هرچی جلوترمی رفتم تاریک تر می شد.

هرچی هوا تاریک تر می شد ،بیشتر می ترسیدم ، با شبح سفیدی که روبه روم لابه لای درخت
ها دیدم آب دهنم رو پر سرو صدا پایین فرستادم.

شبح سیاه نزدیک تر می شد. باهر قدمی که به سمتم بر می داشت، عقب تر می رفتم تا در آخر
با برخورد کمرم با درخت جیغ خفه ای کشیدم

تکه ای ازموهام به شاخه ی درخت گیر کرد، با شنیدن صدایش یکم خیالم راحت شد که با حیوون
یا موجود عجیب و غریبی رو به رو نیستم

-توی منطقه ی ممنوعه چی کار می کنی؟؟

جلوتر اومد با دیدن شنل بلندی که پوشیده بود تعجب کردم وچیزی که باعث تعجب بیشترم شد
کلاه مشکی شنل روی سرش بود

صورتش مشخص نبود و نمی توانستم قیافش رو تشخیص بدم با ترس بریده بریده گفتم:

-به مسیح قسم گم شدم نمی دونستم کدوم طرف باید برم ،اصلا...!

خواستم بپرسم واسه چی ممنوعه؟!

اما با قدمی که به سمتم برداشت ادامه ی حرفم رو نگفتم و لال شدم و با ترس بهش خیره شدم

آروم به سمتم اومد و موهام رو از شاخه ی درخت جدا کرد،انقدر ترسیده بودم که اصلا حواسم به موهام نبود

-این جا خطرناکه ، از همون راهی که اومدی برگرد.!!

روش رو برگردوند و خواست ازم دور بشه که با ترس گوشه ی شنلش رو گرفتم

الان تنها راه برگشتی که به ذهنم می رسید کمک گرفتن از کسی بود که اصلا نمی دونستم کیه و بهم آسیب می رسونه یا نه؟؟؟

سر جاش ایستاد

-می شه بهم بگی این جا کجاست؟؟

با نه قاطع و محکمی که گفت ناامید شدم ، آروم دستم رو عقب کشیدم . قطره ی اشکی از گوشه ی چشمم به روی گونم غلتید ، با صدای لرزونی گفتم:

- ولی من نمی دونم چه جوری باید برگردم

- نمی تونم کمکت کنم

بدون این که برگرده و نگام کنه ازم دور شد ، با بغض به رفتنش نگاه کردم ، بازو هام رو بغل گرفتم
و کنار یه درخت نشستم و توی خودم جمع شدم

نمی دونم چقدر گذشته بود ، یک ساعت ، دو ساعت؟؟

ناامید از برگشتنش ایستادم و خاک های فرضی روی لباسم رو پاک کردم ؛ پوزخندی روی لبم
جاخوش کرد

من از یه غریبه انتظار کمک داشتم ، الان دوست های واقعی هم بهم کمک نمی کردن و من از یه
غریبه می خواستم بهم کمک کنه

چشم هام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم فکرم رو جمع و جور کنم و راه برگشت رو
پیدا کنم

از همون راهی که اومده بودم برگشتم تا لاقل به سه راهی برسم و اون جا تصمیم بگیرم بین دو راه
باقی مونده کدوم رو انتخاب کنم

حس می کردم یکی داره دنبالم میاد، اما جرئت این که برگردم و ببینم کیه رو نداشتم . زیر لب
خدای پدر رو صدا زدم و ازش کمک خواستم

نزدیکی های سه راهی بود که حس کردم دیگه کسی دنبالم نمیداد

با دیدن سه راهی باز هم نفس عمیقی کشیدم ،هرچی به سه راهی نزدیک تر می شدم استرسم
بیشتر می شد

می ترسیدم باز اشتباه کنم و راه اشتباهی رو انتخاب کنم نمی دونستم باز هم انتخابم راه برگشتی
داره یا نه؟؟

باد سرد و سیاهی رو لابه لای وجودم احساس کردم..

در میان سه راهی و در بین تاریکی ، انگار گم شده بودم !

با حالتی ناراحت و سردرگم در فکر فرو رفتم ؛ هر کدام از این راه ها ،می تونه من رو به نابودی
بکشه، یا نجاتم بده!

اما کدوم راه!

در این افکار سرگردان غرق بودم که ناگهان صدایی در میان وزش های ملایم باد شنیدم.

صدایی پژواک مانند و عجیب:

_دنی ز ز ز

با تعجب اطرافم رو نگاه کردم...

دوباره آن صدا رو شنیدم:

_دنی ز ز ز

کلافه شدم ، نمی دونستم این صدای چیه!

با اون همه مصیبت هایی که کشیدم ،این صدا یک چیز ناشناخته محسوب می شد...

با چهره ای کنجکاو اطرافم رو نگاه کردم و با صدایی مُردد گفتم:

_تو کی هستی!؟

در حالی که انتظار جواب نداشتم؛ یک دفعه آن صدا جوابم رو داد:

_گم شدی ی ی ی!؟

با هیجان به دنبال صاحب صدا گشتم!...

چشم هام رو به هر سمتی که فکر می رفت چرخاندم ، اما هیچ موجودِ زنده ای نیافتم.

با خودم فکر کردم که حتما از فرط خستگی و تنهایی توهم زده شده ام.

اما ناگهان جسمِ سرد و سنگینی رو بر رویِ شانه یِ راستم احساس کردم.

از ترس بر سر جایم میخکوب شده بودم.

جرئت نمی کردم بچرخم و بهش نگاه کنم...با همان صدای بریده و ترسیده ام گفتم:

_ت ت ت و و کی هستی!؟

یک دفعه چیزی ژله مانند و لیز در بین موها و زیر گوشم احساس کردم

چیزی لُزج و چندش آور. در این لحظه با فریادِ جیغ ماندنی خودم رو به جلو پرتاب کردم تا از اون موجود جدا شوم.

با حرکتِ ناگهانی من آن موجود هم با صدایِ پایِ تق تق ماندنی از آنجا دور شد

با ترس و تردید اطرافم رو نگریدم.

چیزی دم دستم نبود تا از خودم دفاع کنم، فقط فریادِ جیغ ماندندم بود که می توانستم ازش

استفاده کنم!...

در این لحظه دوباره آن صدایِ مخوف رو شنیدم:

_ترس س س س

آرام آرام از زمین بلند شدم چاره ی دیگه ای نداشتم.

با وجود آن موجود خطرناک نمی تونستم زیاد فکر کنم!

چشم هام با هیجان خاصی اطراف رو می پیمود که یک دفعه دو چشم زرد ترسناک در مقابلم ظاهر شد.

با دیدن آن چشم ها بی مهابا به سمت یکی از سه راهی ها دویدم...!

صدای قهقهه و دویدن آن موجود در پشت سرم رو به خوبی احساس می کردم.

دیگه نمی دونستم چی کار کنم.

در میان تاریکی مکانی که در آن، درحال دویدن بودم ناگهان فریاد زد:

_خدایا کمکم کن!

در این موقع پای راستم به ریشه ی یکی از درختان اطرافم گیر کرد و با ضربه ی شدیدی روی زمین افتادم...!!

با افتادنم روی زمین ناگهان موجود کریه و وحشتناکی روی من چنبره زد،

موهای پریشان و کثیفش هم چون چتر سیاهی روی سرم افتاده بود...!

چشم های زرد با دهانی بزرگ و نیشخند زننده ای که ترس رو مثل خوره در تنم انداخته بود

ناگهان فریاد جیغ مانند گوش خراشی در کنار گوشم کشید و من با حالتی سرگیجه مانند ؛ نگاهی به اطراف انداختم.

ماده شیره مانندی از دهان پر از دندان های تیزش بر روی صورتم افتاد و یک دفعه زبان مار مانند سیاه رنگی از داخل دهانش بیرون آمد.

زبان لزج و ژله مانندی که بر روی نوک آن حفره ی کوچک ترسناکی قرار داشت.

آرام آرام زبانش رو بر روی سر و صورتم مالید.

از فرط ترس و تشدید ضربان قلبم، به حالت بیهوشی افتادم و فقط می تونستم تصاویر تار مانند و ترسناکی از او ببینم.

انگار قرار بود بمیرم و اون هیولا می خواست من رو بخوره.

با همان حال گیج ماندم، ناگهان صدای پارس سگی رو شنیدم، که انگار حواس آن موجود رو پرت کرده بود.

انقدر خسته و ترسیده بودم که فقط می خواستم بخوابم و این گونه چشم هام رو بستم تا از باقی ماجرا خبری نداشته باشم.

در این هنگام، احساس کردم در میان حفره ای سیاه و تاریک در حال سقوطم!

با صدای جیک جیک گنجشکی چشم هام رو باز کردم...

در کلبه خودمون بودم مگه می شه!؟

از روتخت بلندشدم پایین لباسم پاره شده بود.

یاد دیروز افتادم یعنی باز هم اون سگ سیاه نجاتم داده اون کیه!؟

به سمت اتاق پدر رفتم. دستگیره ی در رو گرفتم تا باز کنم، اما هرچی بالا پایین می کردم باز نمی شد ...!

پدر رو صدا زدم؛

_بابا بابا

اما صدایی جز سکوت خونه نشنیدم

وسط سالن نشستم و زانوهام رو بغل گرفتم و به اطرافم نگاه کردم پدرم ناپدید شده کجا برم

دنبالش!؟

سرم رو بین زانو هام قرار دادم و چشم هام رو بستم!

با حس این که دارم فرود میام چشم هام رو باز کردم زیر پام خالی شده بود عین سیاه چاه بود و داخلش فرود می امدم

جیغی زدم و از ترس چشم هام رو باز کردم من!! من خواب دیدم ..

خونه تاریک شده بود اروم بلندشدم به سمت پریز برق رفتمو دستم روش گذاشتم تاروشن کنم اما...!

روی دستم دست کثیفی دیدم

سرم رو برگردونم طرف اون دست ، دختری باموهای کوتاه چتری و چشم هایی سفید .

سریع دستم رو عقب کشیدم و به سمت اتاقم دویدم و محکم در رو بستم و

برق روشن کردم .بابغض خفه کنده ای روی صندلی میز آرایش نشستم و به چهره ای که رنگ گچ داشت نگاه کردم دست هام یخ زده بودن

نزدیک آینه شدم

چهره همون دختر پشت سرم ظاهر شد جیغی کشیدم و از صندلی افتادم .

اما اون نزدیک و نزدیک ترمی شد و من خودم رو نشسته به عقب می کشیدم

گردنبندم رو به دست گرفتم و خدایم رو صدا زدم

چهرهی دختره غیب شد.

به جای خالیش نگاه کردم و اشک ریختم که صدای شکمم بلند شد ومن به این فکر کردم که از زمان گم شدن پدر تا حالا چیزی نخورده بودم .

ضعف امانم رو بریده بود و دیگه توان راه رفتن نداشتم .

به طرف در رفتم و بازش کردم و اروم اروم به سمت آشپزخونه قدم برداشتم .
دریخچال رو بازکردم و شیر برداشتم و خوردم.

تصمیم گرفتم برم حموم دوش آب گرم بگیرم تا هم سبک شم و هم شاید از تنش های این مدت
کاسته بشه. دست پام هم کثیف شده بودن .

به سمت حموم رفتم و شیر آب رو باز کردم تا وان پر شه
داخل وان رفتمو نفس عمیقی کشیدم

که یک دفعه به زیر آب فرور رفتم!؟

داشتم خفه می شدم نفس کم آوردم هرکاری می کردم پیام بالا نمی شد انگار کسی داشت خفم
می کرد .

با دودستم وانرو گرفتم و بالا اومدم و نفس های پشت سرهم می کشیدم به سرفه افتاده بودم
موهام رو کنار زدم چشمم خورد به دیوار ، همون چهره ، همون دختر پشت کرده بود به طرف
دیوار و چنگ می زد نگاهی بهش کردم

_ تو..! تو کی هستی !؟_

در جوابم فقط سکوت بود

از وان بیرون اومدم و اروم به طرف دختره قدم برداشتم و دستم رو، روی شونش گذاشتم .
که یک دفعه به سمتم برگشت و من رو خیره ی چشمان سفیدش کرد و از نظر ناپدید شد .

لباس هام رو با عجله پوشیدم و با خود گفتم باید کلیسارو پیدا کنم

اما بادیدن تاریکی هوا منصرف شدم و به سمت تختم رفتم و چشم هام رو بستم و سعی کردم به
چیزی فکر نکنم.

صبح با احساس گرمای نوری که از پنجره ی اتاق روی صورتم می تابید چشم هام رو باز کردم ...
 نیم خیز نشستم و با چشم های نیمه بازم به پنجره چشم دوختم ، سر درد خفیفی داشتم
 آرام دستم رو به سرم گرفتم و با ناله چشم هام رو روی هم فشردم ...
 با احساس لرزشی چشم هام رو بهت زده گشودم و به اشیا داخل اتاقم که با زمین فاصله گرفته
 بودند و می لرزیدن نگاه کردم.
 از ترس عرق سردی روی پیشانی ام نشسته بود
 نفسم بالا نمی آمد، آب دهنم رو وحشت زده قورت دادم و سعی کردم هر چه زود تر از اتاق
 بیرون برم . از روی تخت پایین اومدم . پاهام
 که با کف سرد و چوبی اتاقم برخورد کرد بی اختیار مو به تنم سیخ شد.. نفس عمیقی کشیدم تا
 به خودم مسلط بشم و تو دلم مدام
 خدا رو صدا می کردم
 هاله ی نور ، کم کم نا پدید شد و من با فکر این که شاید ابری جلوی خورشید رو گرفته باشد به
 سمت پنجره برگشتم اما!!
 با چیزی که دیدم روح از تنم جدا شد . جیغ خفه ای کشیدم و چند قدم به عقب رفتم که کمرم با
 دستگیره در برخورد کرد و درد بدی توی کمرم
 پیچید ... با چشمانی که از ترس مردمکش می لرزید به همان دختری که دیشب دیده بودمش
 خیره شدم ، جلوی پنجره در هوا معلق بود و به خاطر
 نوری که از پشت می تابید چهره اش رو کامل نمی دیدم ، اما از همین فاصله هم می توانستم
 پوزخند ترسناکش رو حس کنم.
 دست های کثیفش رو کمی بالا برد و قهقهه ی وحشتناکی سر داد، با صدای خش خشی داخل
 اتاق ، وحشت زده دنبال صدا گشتم

با دیدن سوسک های سیاه رنگی که از پنجره وارد اتاقم می شدند جیغ بلندی کشیدم و تند تند دستگیره ی در رو بالا و پایین کردم ،اما در باز نمی شد.

با گریه کف دستم رو چندین بار محکم به در کوبیدم و داد زدم:

-کمک... پدر! خواهش می کنم کمک کن! پدر..

جرئت نگاه کردن به پشت سرم رو نداشتم.

با درماندگی خدا رو صدا زدم که یک آن در باصدای جیر ماندنی باز شد و چون غیر منتظره بود چهار دست و پا روی زمین افتادم ...

سریع برخواستم وبا تمام توانی که برایم مانده بود دویدم و از خانه خارج شدم .با تمام ترسی که داشتم احساس می کردم کلیسا تنها مکانی هست که من انجا در امان می مانم

با پاهای برهنه به سمت جایی که کلیسا قبلا در آنجا بود می دویدم و در دلم خدا خدا می کردم که این بار کلیسا سر جایش باشد و مثل دفعه ی قبل غیب نشده باشد ... به خاطر هاله ی اشکی که دیدم رو تار می کرد چندین بار زمین خوردم ،اما دوباره بلند شدم و به راهم ادامه دادم ... تمام تن و بدنم بر اثر برخورد با شاخه های درختان زخمی شده بود، اما برایم مهم نبود تنها چیزی که برایم مهم بود پیدا کردن آرامش از دست رفته ام بود... لحظه ای هم به پشت سرم نگاه نکردم حتی مطمئن نبودم دخترک هنوز هم دنبالم می آید یا نه!؟

از کنار همان تخته سنگ بزرگ گذشتم و با دیدن در کلیسا نفس راحتی کشیدم و وارد شدم

تازه به سوزش بد پاهایم پی برده بودم نگاهم رو به پاهای غرق در خونم دوختم و دوباره اشکم سرازیر شد . با گریه به دیوار تکیه دادم ، با حال

زاری به پایین سر خوردم و زانوانم رو بغل گرفتم و به یاد این همه بدبختی و این که از بچگی یک روز خوش ندیدم ،اشک ریختم...

با صدای شکم به خودم آمدم چون صبحانه نخورده بودم شدیداً گرسنه ام بود باید به خونه باز می گشتم ، اما از روبه رویی با آن دخترک هراس داشتم. با صدایی گوش هام رو تیز کردم. از جایم برخواستم و لنگان لنگان با پاهای زخمی ام به سمت در کلیسا رفتم صدا خیلی ضعیف بود طوری که به زور می شد شنید.

کمی به در نزدیک شدم تا بهتر بتوانم بشنوم

-دنیزززز...دنیزززز-

بلند گفتم :

-کسی اونجاست؟

-دنیزززز...دنیزززز-

با لرزش بدنم که ناشی از ترسم بود قدمی به بیرون از کلیسا رفتم ، اما کسی نبود ، خواستم دوباره صدا بزنم که کی هستی ولی دستی مچ پایم رو گرفت و کشید که محکم به زمین خوردم و درد بدی تو بدنم پیچید . تقلاً می کردم که از دستش خلاص شوم ، اما هرچی که بود قدرتش بیش از اندازه بود جیغ می زدم و دست و پا می زدم ، اما او هم چنان من رو محکم روی زمین می کشاند.

اواسط راه سرم با سنگی برخورد کرد که باعث

شد چشم هام سیاهی برود و در سیاهی مطلق فرو رفتم...

چندبار پلک زدم تا همه چیز برام واضح بشه.

احساس خیلی خوبی داشتم !دیگه خبری از ترس و وحشت دیشب نبود.

از جام پاشدم و نشستم .نگاهی به اطرافم انداختم.

توی یه اتاقک خیلی کوچیک بودم که بیشتر شبیه خونه شکارچی ها بود!

وسایل های خیلی ساده و محفوری هم داشت.

با به یاد آوردن اتفاقات دیشب و گم شدن بابا هول از جام پریدم و از کلبه خارج شدم .

با کمال تعجب دیدم همون غریبه ای که دیشب توی جنگل دیدم دم در روی یه صندلی چوبی نشسته.

به محض این که متوجه حضورم شد شنلش رو جلو کشید تا من نتونم چهرش رو ببینم. برام عجیب بود که چرا هم چین کاری کرد!

نگاهی بهش کردم !..

با قدم های بلند به طرفش رفتم و روی صندلی کنارش نشستم.

هیچ واکنشی نشون نداد و هم چنان بی حرکت نشسته بود.

با صدای آرومی پرسیدم:

_ دیشب توبودی من رو نجات دادی درسته؟

جوابی ازش نشنیدم . دوباره گفتم:

_ خب پرسیدن نداشت معلومه کار توبوده که الان پیشتم! به هر حال ممنونم .

چند دقیقه که گذشت با صدای آروم و عجیبی گفت:

_ حالت خوبه؟

_ ممنونم حالم خوبه

این صدای مردونه خیلی برام عجیب بود! در واقع یک حالت دورگه داشت و تن صداش خیلی غیرطبیعی بود، اما مشخص بود صدای مرده! پرسیدم:

_ تو کی هستی؟ اصلا چرا قیافت رو پوشوندی برام خیلی جالبه بدونم! آها راستی اسم من دنیزه. حالا

می تونم اسم شمارو هم بپرسم

منتظر موندم ولی جوابی نداد. دوباره ادامه دادم:

_ خب حالا این کلبه ی کوچیک برای خودته؟ یعنی اینجا زندگی می کنی؟

بازم ازش صدایی درنیومد... این دفعه عصبی شدم و باصدای بلند گفتم:

_ چرا جواب نمی دی!

بالاخره به حرف اومد:

_ زودتر بروخونتون این جا برای یه دختر تنها خطرناکه.

و از روی صندلی بلندشد و می خواست ازم دورشه که با عصبانیت محکم شنش رو کشیدم و افتاد زمین ولی...

به محض این که به طرفم برگشت با یه جفت چشم سرخ روبرو شدم!

از ترس جیغ خفیفی کشیدم و چند قدم عقب رفتم.

صحنه ی خیلی وحشتناکی بود!

چشم هایی که حتی مردمکش هم کاملا قرمز بود.

رنگ پوستش همم حتی به سرخی می زد و لباس تقریبا بادمجونی رنگ بود. کاملا مشخص بود که انسان معمولی نیست. شاید جن بود!

وقتی ترس و وحشت رو توچشم هام دید پوزخندی زد و به سمتم قدم برداشت. باهرقدمش من عقب ترمی رفتم که در آخر به دیوارچوبی کلبه برخورد کردم و همون جا متوقف شدم.

با صدایی که می لرزید و از ته چاه درمیومد گفتم:

_ تو چی هستی! بهم نزدیک نشو

توجهی نکرد و هر لحظه بهم نزدیک ترمی شد که در آخر، مقابلم ایستاد و دستاش رو بغل سرم روی دیوارچوبی گذاشت و با صدایی آزرده و ناراحت گفت:

_ ازم می ترسی؟

این دفعه واقعا هرچه قدر تلاش کردم صدایی از گلوم در نیومد! پاهام سست شده بودن و آروم آروم همون جاروی زمین نشستم.

اون هم روی زانوش نشست. به همدیگه زل زده بودیم که اون آروم سرش رو جلو آورد و در گوشم زمزمه کرد:

— اسمم رو پرسیدی پس بزار جوابت رو بدم... به من می گن زوبعه!...

در عرض یک ثانیه ی بعد ناپدید شد!

زانو هام رو بغل گرفتم و در حالت شوک به قیافه ی عجیبش فکر کردم. اولین بارم بود که هم چین چیزی می دیدم و بدجور ترسیده بودم.

یکم که حالم بهتر شد از جام بلند شدم و مستقیم به سمت خونه حرکت کردم.

اون کلبه به خونمون نزدیک بود ولی عجیب بود که تا حالا ندیده بودمش!

از بس دیشب دویدم و خوردم زمی، ن پاهام زخمی و کثیف شده بودن!

با به یاد آوردن بابا دوباره موجی از استرس بهم وارد شد و خدا خدایم کردم که الان خونه باشه...

با برخورد کردن جسم تیزی به کف پام، اخ بلندی کشیدم.

به کف پام نگاه کردم و دیدم قرمز شده بود و خون میومد.

خم شدم ببینم چی تو پام رفته که بادیدن گردن بند عجیبی که اون روز توی اتاق دیده بودم خشکم زد...

با این تفاوت که این گردن بند نقره ای رنگ بود.

فکر کردم دوباره توهم زدم بخاطر همین چند ثانیه چشم هام رو بستم و دوباره باز کردم.

ولی هم چنان اون گردن بند مقابل چشم هام روی زمین بود.

خیلی آروم از روی زمین برش داشتم و بانگاه دقیقی براندازش کردم.

یه صلیب بود که روش هم یه دختر کوچیک کارشده بود. چیز قشنگی بود!

اولش نمی خواستم پیش خودم نگهش دارم ولی کنجکاوی امونم نداد!

گردنبند رو توی جیب لباسم گذاشتم و به راهم ادامه دادم...!

حدود بیست دقیقه ی بعد به خونه رسیدم ولی بابا خونه نبود.

هم گرسنم بود هم خسته بودم. تصمیم گرفتم اول یه دوش بگیرم و بعدش یه فکری به حال غذا بکنم.

همیشه حموم کردن بهم آرامش می داد.

داخل حمام شدم و شیراب رو باز کردم. وو دستم رو زیرش بردم، اما باچیزی که دیدم دستم رو عقب کشیدم و هی به لباسم می زدم تا پاک شه!؟

ازاب خون میومد! خون!

بادیدن خون به جای آب از ته دلم شروع به جیغ زدن کردم و از حموم خارج شدم و در رو محکم کوبیدم .

دستم رو گذاشته بودم رو قلبم و تندتند نفس می کشیدم.

صدای شکستن شروع شد. اروم اروم به طرف اسپزخونه قدم برداشتم

و دستم رو به دیوار تیکه دادم. سرم رو جلو بردم و از روی پله طبقه پایین رو نگاه کردم .

ظرف ها دونه دونه داشتن می شکستن ، ولی جرئتش رو نداشتم که تواسپزخونه برم .

باتعجب نگاه می کردم که چشمم خورد به ظرفی که داشت به طرف من پرت می شد، زود خم شدم و دستم رو، روی سرم گرفتم.

ظرف خوردبه دیوار و هزار تکه شد.

به خوردشدن ظرف نگاه می کردم که صدای بازو بسته شدن در اتاق اومد!
 بلندشدم و دستم رو، روی قلبم گذاشتم و به طرف اتاق ها رفتم. دراتاق بابا باز و بسته می شد.
 خسته شده بودم. همون جا روی زمین افتادم و زانو هام رو بغل گرفتم.
 خیلی درمونده بودم! باید سردرمی آوردم این جا چه خبره و به این وضعیت خاتمه می دادم.
 اشک هام همین جوری روی گونه هام سرازیر می شدن تا این که احساس کردم سایه ی کسی
 روی زمین افتاده.
 سرم رو لرزون برگردوندم، ولی بادیدن یه دختر موکوتاه که چهرش خیلی خیلی شبیه به من بود
 چشم هام از تعجب گردش...!
 □ با وحشت خودم رو کمی عقب کشیدم و بهکابینت تکیه دادم، می ترسیدم باز هم اذیتم کنه.
 بدنم از ترس یخ کرده بود عاجزانه نگاهش کردم که ببینم این بار قراره چه بلایی سرم بیاره.
 لبخند محوی زد که تعجبم بیشتر شد...
 آروم بود از اون پوزخند دیروزی خبری نبود
 به چهره ی ترسیده ی من نگاهی کرد و گفت:
 -ترس...
 صدای دو رگه اما ظریفی داشت؛ چند قدم بهم نزدیک شد و مقابلم زانو زد خودم رو بیشتر به
 کابینت فشردم..
 -تو می دونی من کیم؟
 انگار لال شده بودم زبونم تو دهنم نمی چرخید، سرم رو به معنی نه تکون دادم که لبخندش
 عمیق تر شد

— من دلتام

تو ذهنم چندین بار اسمش رو تکرار کردم دلتا، دلتا

چه اسم آشنایی.

همین جوری داشتم فکر می کردم که کجا این اسم رو شنیدم که یک دفعه با حس این که دستی نوازش گونه روی گونم کشیده می شه ترسیدم و خودم رو عقب کشیدم.

اون دختره دلتا این کار رو کرده بود

خودم رو کنار کشیدم و با چشم های ترسیده بهش نگاه کردم

پوزخندی زد و گفت :

_ گفتم که نترس ، اتفاقا تنها کسی که بهت آسیب نمی زنه منم .

با ترس پلک زدم ! وقتی چشمهام رو باز کردم دیدم که ...

دیدم که اون دختره نبود.

یا مسیح این چه وضعیه ؟

چرا این جوری شده این زندگیم؟

لرزون از جام بلند شدم و به طرف اتاقم رفتم

تا خواستم در رو باز کنم انگار انرژی خاصی من رو از پشت کشید و دیگه هیچ چیز نفهمیدم

با حس دردی توی سرم از خواب بلند شدم

یا مسیح این جا کجاست؟

من این جا چی کار می کنم؟

چرا انقدر این جا تاریکه؟

روی تخت نشستم که تو اون تاریکی با دو تا چشم قرمز و وحشی روبه رو شدم و با شنیدن صدای تو خودم مچاله شدم

- میس دنیز! درسته؟

خواستم جوابش رو بدم، ولی انگار زبونم لال شده بود.

-خیلی دنبالت بودم دنیز خانم ولی موقعیتش پیش نیومده بود.

□ نگاه ترسانم رو حول اتاق چرخوندم تا شاید راه نجاتی از این موجود ناشناخته پیدا کنم.

صدای خنده ی خبیثانش تو اتاق می پیچید. با کشیدن بدنم روی تخت، عقب عقب رفتم و به لبه ی بالایی تخت تکیه دادم و زانو هام رو بغل گرفتم. با صدای ترسناکی گفت:

-به موقعش ازاد می شی. نترس!

انگار که کلید قفل زبونم رو پیدا کرده باشم، با بدنی که از ترس می لرزید و شجاعت کمی که در خودم جمع کرده بودم، بالکنت شروع به حرف زدن کردم:

-ش... شما بامن چی کار دارید؟ اصلا شما کی هستید؟

بانگاه برزخیش خیره ام شد و با لحن موذیانه ای ادامه داد:

-خیلی چیزها هست که باید بفهمی، اما الان وقتش نیست!

وباز صدای خنده ی خبیثانش تو اتاق اکو شد. برای رهایی از این صدای نفرت انگیز، بادیست هام محکم گوش هام رو چسبیدم و سرم رو به طرفین تکون دادم. اشک هام رو گونه هام سرازیر شدن.. با صدای گریونی گفتم:

-نه، نه، بس کن. دیگه طاقت ندارم.

همون طور که نگاهش می کردم و فریاد می زدم، سرش رو عقب برد و دستاش رو بالا برد؛ به طوری که شل قرمزش تمام جثه اش رو مثل قاب عکسی در بر گرفت و به نمایش گذاشت و غیب شد... با چهره ای متعجب به جای خالیش نگاه کردم و دستام رو از روی گوشم برداشتم. نبود! همه جارو نگاه کردم ولی نبود که نبود. باعجله از تخت پایین اومدم و وسط اتاق ایستادم و چرخ زدم تا شاید راهی برای خروج پیدا کنم. امانه! هیچ راه خروجی نبود. به جای جای اتاق دست کشیدم و ضربه زدم اما این جا فقط یه اتاق بدون دروپیکره که با اشیای سلطنتی پر شده. حتی پنجره هاش هم با میله های سیاه و بزرگی حفاظت می شد و تنها می تونستم محیط سیاه بیرون رو ببینم و دیگه هیچی...

ناامید به سمت تخت برگشتم که یک دفعه وسط راه پا هام شل شد و بازانو روی زمین افتادم و زخمی شدم. با حرص و ناراحتی زانو هام رو بغل گرفتم و سرم رو بینشون پنهان کردم.

نمی دونم چند دقیقه از اون حالت گذشته بود که دستی داغ روی شونم قرار گرفت.

از ترس عقب رفتم و این دفعه باارنج روی زمین افتادم که درد شدیدی حس کردم و با صدای بلند اخی گفتم. با عصبانیت داد زدم:

_ تو اینجا چه غلطی می کنی؟

لبخند محوی روی صورتش نشست و دستش روبه قصد کمک به سمتم دراز کرد.

باشک و تردید نگاهش کردم که به دست درازش اشاره کرد.

_ قبلا هم بهت گفتم، تنها کسی که بهت آسیب نمی رسونه فقط منم!

کمی جسارت به خرج دادم و بدون این که دستاش رو بگیرم، به صورتش زل زدم و از زمین بلند شدم. کف دستام رو چند بار به هم کوبیدم تا خاک فرضیش گرفته بشه!

فقط لبخند زد که از خون سردیش حرصم دراومد و شروع به فریاد زدن کردم:

_ اخیه چرا بهم نمی گی دردت چیه؟

دست هاش رو سریع به علامت هیس بالا آورد و به اطراف نگاه کرد:

__ همیشه اروم تر! کسی از اومدن من به این جا خبر نداره

به دورو بر نگاه کردم و نیشخند صداداری تحویلش دادم . می دونستم حرفش درسته و ممکنه که کسی صدام رو بشنوه . درواقع تواین مدت انقدر برام اتفاقات غیر ممکنی افتاده بود که دیگه غیر ممکن ها به نظرم ابهتشون رو از دست داده بودن!

به مرحال با لحن طلبکاری مورد خطاب قرارش دادم و گفتم:

__ مگه کس دیگه ای هم توی این زندون هست !؟

نمی دونم چی شد ، اما برای یک لحظه چشماش رو بست و بعد با نگرانی تمام بازشون کرد و گفت:

-من باید برم ، اما یادت باشه کلید بیرون رفتنت از این جا همراهته ، فقط زیر پات رو نگاه کن...

از حرفایی که می زد هیچ نفهمیدم ، لب هام رو از هم باز کردم تا سوال بپرسم که عقب عقب رفت و نگاهی که کلی حرف توش بود بهم انداخت و سری تکون داد و غیب شد.

این غیب شدن ها دیگه برام عادی شده بود ، اما هنوز دلیل این اتفاقات رو نمی دونستم . تشنم بود.

به دوروبر نگاه می کنم تا شاید ابی پیداکنم ، که شکوه و عظمت اتاق باعث می شه تا وای بلندی بگم.

یک اتاق خیلی بزرگ که دیواراش با کاغذ دیواری هایی با زمینه ی نقره ای کم رنگ که داخلش پیچک های طلایی زیبایی ترسیم شده بود ، پوشیده شده بود و زیبایی خاصی به اتاق می داد .

مشعل هایی که به شکل سگ هایی با دندان های تیز بودن و چشم هاشون با جواهرات گران ب های سرخی پر شده بود و از دهانشان آتش سرخی بیرون میومد .

پنجره های مستطیلی شکلی که ، بالاش هلالی شکل بود و نرده های سیاه رنگ و گل مانندی جلوش رو پوشونده و پرده های قرمز و مخملی که دورش بانوارهای طلایی تزئین شده بود و از دوطرف به اویز گل مانندی وصل بودن.

بالای اتاق در وسطش تخت بزرگ و سلطنتی قرار داشت که با ملافه های مخمل و نقره ای-طلایی که همان طرح کاغذ دیواری هاروش بود مرتب شده بود و من انقدر ترسیده بودم که متوجه این همه زیبایی تخت نشدم .

کمی این ورتر و سمت راست دیوار قفسه ی چوبی ای قرارداداشت که پراز کتاب های قطور و سلطنتی بود. با هیجان به کتاب ها دست می زنم و بقیه ی اتاق رو از نظر می گذروم.

گلدان های گل سرخ و شرابی رنگی که فوق العاده زیبا بودن ، در گلدانی بزرگ با طرح و نقشی سلطنتی قرار داشتن وشش جای اتاق به سبک خاصی قرار گرفته بودن.

میزو صندلی شش نفره و میز و صندلی تکی ای که پایین اتاق بودن و جلوی میز آرم یه چشم نورانی قرار داشت.

به ارم چشم خیره می شم و دستی روش می کشم .

همین ارم روی میز نهار خوری هم بود، باد سردی داخل اتاق می پیچه ،درخودم جمع می شم و کنار پنجره می ایستم و به دیوار تکیه می دم ،و به بیرون نگاه می کنم. سیاه سیاه بود حتی درختا.

گردنبند رو به دستم می گیرم و بالا میارم ،و بوسه ای روش می زنم.

-یامریم مقدس ،خودت کمکم کن ،یعنی الان بابا کجاست؟ چه اتفاقی براش افتاده ؟

نسیم سردی شروع به وزیدن می کنه و موهام رو به بازی می گیره موهارو از صورتم کنار می زنم و خیره ی درخت هامی شم که یه جفت چشم سفید بینشون می بینم .از ترس ،هین بلندی می کشم و عقب عقب می رم که پام به چیزی گیر می کنه و محکم به زمین میفتم.

صدای اخم بلند می شه و گریه کنان از جام بر می خیزم و طبق عادت خودم رو تکون میدم .

به دنبال چیزی که پام بهش گیر کرده بود می گردم که چشمم به کف زمین میفتد.

- وای خدای من این چقدر زیباست!

ازشگفتی طرح روی زمین، دست هام رو جلوی دهنم می گیرم و باچشم های درشت شده به کف زمین خیره می شم.

یک طرح هندسی و دایره شکل که پنج تصویر گل مانند درونش بود و داخل گل ها تصاویری از ارتباط جن و انس به نمایش گذاشته بود. دروسط و بین پنج گل، گل کوچک و برجسته ای قرار داشت که احتمال دادم همون جسمی باشه که پاهام بهش گیر کرده بود.

روی زمین می شینم و روی تصویر ها و در آخر هم روی گل برجسته دست می کشم. خوب که دقت می کنم نوشته ای روی گلبرگ های گل نوشته شده بود.

متعجب به نوشته ی روی گل نگاه می کنم. یاد حرف دلتا میفتم که گفته بود:

__ یادت باشه کلید بیرون رفتن ازاین جا همراهته، فقط زیر پات رو نگاه کن.

به حفره ی خالی وسط گل دست می کشم که شکل خاصی داشت، اما این جای چی بود؟

از جام بلند می شم و به دنبال ذره بین برای بهتر دیدن نوشته ی روی گل می گردم.

ذره بین روی میز بود. برش داشتم و به نوشته ی روی گل نگاه کردم .

باخطی، نوشته ی خاصی رو نوشته شده بود که نمی تونستم بخونم. بلندشدم. باید چیزی به این حفره بخوره. همه جارو گشتم، اما نبود که نبود. چشمم به مشعل روی دیوار افتاد، همه ی چشم ها یکی بودن الا یکیشون. به سمتش رفتم و دستم رو دراز کردم تا بگیرمش، اما با تماس دستم با اون چشم، دستم سوخت. دستم رو عقب کشیدم و فوت کردم.

یه بار دیگه امتحان کردم و زود گرفتمش تو دستم و سریع این ور و اون ورش می کردم تا خنک

شه

به سمت طرح روی زمین رفتم

الماس رو، روی زمین گذاشتم. دستم رو به لبم و پیشونیم بعد به سینه ی راست و چپ (به نام پدر پسر روح القدس) یا حضرت عیسی خودت کمک کن!!

الماس رو داخل حفره گذاشتم. جاش هم خونی داشت، اما هیچ اتفاقی نیوفتاد!...

چشمم خورد به در مخفی که اروم اروم باز شد با خوشحالی تمام ازش بیرون اومدم و تا اون جایی. که می تونستم دور شدم اما کجا برم!؟

اروم اروم قدم برداشتم و به راهم ادامه دادم نمی دونم ساعت چند بود خسته شده بودم به درختی تیکه دادم و خوابیدم.

بانور خورشید چشم هام رو باز کردم دستم روجلو چشم هام گرفتم و بلندشدم. واقعا گرسنم بود

نای راه رفتن نداشتم اما باید می رفتم

چشمم خورد به کلبه، دقیقا همون کلبه ای که اون...! اون!!! مردی که شنل داشت...

به طرف کلبه رفتم ولی انگار کسی نبود

چندبار صدا زدم:

_ اهای کسی این جا نیست !! اقا!؟

در کلبه رو باز کردم و به داخلش رفتم چشمم خورد به اب سری حمله ور شدم روش و شروع به خوردن کردم .

_ اخیش داشتم می مردم از تشنگی.

به اطرافم نگاه کردم سر حیوون های بیچاره روی دیوار بود به طرف یکی از سرها رفتم و روش دست کشیدم.

صدای باز شدن دری اومد.

برگشتم و بادیدن چیزی که می دیدم تعجب کردم...!

یه راه مخفی تواین کلبه ...!!

به طرفش رفتم.

_دنیز

با صدا کردن اسمم ، سرجام میخکوب شدم این.. این صدای پدره..!

جلو رفتم

_پدر شما ؟!

_دنیز تواین جا رو از کجا پیدا کردی؟ تو باید بری تا زوبعه نیومده...!

_زوبعه!؟؟

با صدای پاهای یه نفر بلندشدم و به جلونگاه کردم

_دنیز فرار کن نباید این جابمونی برو

اما من سرجام مونده بودم

_من بدون شما جایی نمی رم

فردی بهم نزدیک شد این همون مردیه که نجاتم داده بود.

با نعره ای که کشید گوشام رو گرفتم و خم شدم

_به به چیزی که می خواستم شد..!

_بزار پدرم بره..

_نچ نچ به یه شرط می زارم بره!؟

_چه شرطی!؟

_باید اون چیزی که می خوام برام بیاری. میاری دیگه؟! تا بابات رو ازادکنم.

_چی؟ بگو میارم

_دنیز، نه قبول نکن تو برو من میام زود

_نه دیگه یا دوتایبتون می مونی یا دنیز خانم اونی که می خوام رو میاره

_باشه میارم بگو چیه کجاست؟

_کتاب انجیل رو می خوام که داخل کلیساست!؟

_تو خودت چرا نمی ری بیاری!؟؟

_دیگه نشد، چرا شو بعدا می گم الان شما اون رو بیار تا پدرت رو ازادکنم.

_دنیز گفتم نه نکن

_اما پدر!!

مکثی کردم، من باید پدر رو ازاد کنم

_باشه تا فردا میارمش، اما من گشمنه!؟

_ماغذانی خوریم، اما ایستایه چیزایی بیارم برات

دستم رو کشید و به همراه خودش برد به پشتم نگاه کردم

پدر

اومدیم بیرون در مخفی بسته شد..

برام یه سبد میوه آورد.

شروع به خوردن کردم ،اما بامیوه سیرنمی شم.

میشه نون بهم بدی!؟

گفتم که ما غذانمی خوریم.

پس چی میخورید؟

زیادی سوال نکن بخور برو وگرنه پدر بی پدر..

درحال خوردن بودم که به یاد پدرم افتادم اونم غذانمی خورد می خورد هم بعدش حالش بدمی شد چرا اخه!؟

بلندشدم.

خوردم میارم ،اما سرحرفت باش.

من اون رومی خوام پدرت رومی خوام چی کار!!؟

نگاهی بهش کردم و ازکلبه خارج شدم و این سوال ذهنم رو درگیر کرد که نکنه باز بخورم به سه راهی..

جلورفتم تخته سنگ سرجاش بود رفتم به سمتش بادیدن

کلیسا لبخندروی لب هام اومد. به سمتش رفتم. اون اتاق از اون یکی دروردی بوده باید از اون ور برم.

به سمت اون یکی دروردی کلیسا رفتم. نزدیک در شدم که حس کردم پام داره فرود میاد پایین رو نگاه کردم که یک دفعه زیر پام خالی شد و دیگه چیزی نفهمیدم...!

(از زبان زوبعه)

پس این کجاس چرانیومده دو روزه منتظرم لعنتی... لعنتی!!

باید خودم برم دنبالش، اما من که نمی تونم وارد کلیسا شم. باید برم.

تبر رو دستم گرفتم و به طرف کلیسا رفتم

چندسال بود که من این جا نیومدم، نزدیک در وردی شدم سرم گیج می رفت صدای دعای خلیفه ها تو گوشم بود تبر از دستم افتاد. باد دستم سرم رو گرفتم و فریاد می زدم

سعی کردم از اون جا دور شم قدمی به عقب برداشتم که به زمین افتادم - لعنت به تو دنیز

- در وردی دیگه ای هم داره شاید بتونم از اون طرف برم

به سمت اون در رفتم بادیدن گرنبدن دنیز تعجب کردم.

من نمی تونم وارد کلیسا شم از دور صدایش زدم؛

_دنیز!!!

بعد چند دقیقه یادم اومد این قسمت!؟

این قسمت چندسال پیش به دست اون جادوگر پیر طلسم شده و هرکی پاش رو بزاره این جا به

سرزمین اون میره...! یعنی... نه امکان نداره..!

دوباره صداش زدم:

_دنیز!!

باز هم سکوت

تبر رو برداشتم و به سمت کلبه رفتم بایدراهی باشه

بعدچند دقیقه به کلبه رسیدم و در رو باز کردم. به سمت سرخرسی که روی دیوار بود رفتم و لمسش کردم، در مخفی بازشد!

به سمت پدر دنیز رفتم پشت نرده ها نگاهش کردم وبامشت زدم به نرده.

_اسرا بدبخت شدی یعنی شدیم.

نگاهی بهم کرد بلندشد اومد پشت نرده ها و بادو دستش نرده رو گرفت چشم هاش شده بود کاسه ای پر از خون .

_دنیز چی شده!کجاس چرا نیومده دوروزه!

_ازاون در پشت کلیسا رفته جایی که جیران طلسم کرده. پاش روبزاره اون جا میره به سرزمین جادوگرا..

با یه دستش دستم رو گرفت و فشار می داد

_زوبعه نابودت می کنم اگه بلایی سرش بیاد.

_بکش کنار پیرمرد، من گفتم اون کتاب رو میخوام بایدبهم بدی، اما گوش نکردی. حالا اون مسیری رو که می ره به سرزمینش بگو.

_توبرعکس پدرتی ...!

چندسال پیش جن ها با جادوگر ها سر کلیسا جنگ داشتن. جیران خیلی زرنگه نمی دونم زندس یانه!؟

_یعنی چی!! درست حرف بزن

_پدرت اون موقع جیران رو بادت های خودش تبدیل کرد به یه اسکلت، یه جسم مرده که روحش هست واگه خون انسان بدن بهش می تونه دوباره برگرده!

_نکنه دنیز!!!

پدر دنیز عقب عقب رفت و به دیوار تکیه داد و نشست.

_اسرا تا دیر نشده بگو اون میسر لعنتی کجاس!؟

_پایین این کلبه یه دره اس باید مواظب باشی چون اون جا درخت هاش طلسم شدن، اگه تنت یا پاهات بخوره به ریششون دیگه نمی تونی از ریشه جدا بشی و کم کم خشک و پودر می شی. یه درختی هست که روش زده هزار جادوگر و بالاش ستاره داره دستت رو بزار روش، تنه ی درخت جدا می ش اون جا تونله معلوم نیست توش چه حیوان هایی هست ردکنی میرسی به سرزمین جادوگرها.

هرکی از اون در کلیسا بره می ره داخل تو سرزمین جادوگراما!!!؟

وارد سرزمین جادوگرها شدم، بغل تنه ی درختی که واردش می شی یه تخته سنگه و یه قورباغه کنارش که باید شکمش رو لیس بزنی تا دنیز نشون رو بده...!

_پس بگو کارم دراومده من قورباغه لیس بزنی من...!!

_تومگه اجنه نیستی!؟

_خب که چی!!

_اجنه هارو زیر سوال نبر تومی تونی، دنیز رونجات بده.

نگاهی بهش کردم و از اون جا خارج شدم. تبری که از پدرم مونده بود رو برداشتم و به سمت اون دره رفتم.

شنلم رو جلو کشیدم

و به سمت اون شیب رفتم

بعداز پنج دقیقه بالاخره به شیب رسیدم.

شیب زیادی داشت اروم خودم رو سر می دادم که نیوفتم. تمام لباس هام خاکی شده بود .

بالاخره به زمین صاف رسیدم.

نگاهی به اطرافم کردم ،کلی درخت بود .من از کجا اون رو بین این درخت های تو هم رفته ی

سیاهپیدا کنم ؟ بالا سرم رونگاه کردم

باچیزی که می دیدم باورم نمی شداین جنگل باشه.

برگ های درخت بهم چسبیده بودن، اسمون وجود نداشت ؛هرچند روشنایی برای ما انگار جونم

رومی گیرفت.

به تاریکی عادت داشتم اروم قدم برمی داشتم و چشم هام رو تیز کردم تا پام به ریشه ی

درخت ها گیر نکنه

هر چه جلو ترمی رفتم، درخت ها بیشتر نزدیک ادم می شدن

روی شونم چیزی احساس کردم و تکونی خوردم ریشه ی درخت از بالا حمله ور شد روم . دست

و پامی زدم و تبر رو تو دستم محکم گرفتم. ریشه دورم می چرخید و کم کم حس کردم پاهام

داره بی حس می شه. باچشم هام به ریشه نگاه کردم و دستم رو بالا اوردم و باتبر زدم قطعش

کردم افتادم روی زمین ولی ریشه بیشتر و بیشتر می شد...!

رو زمین خودم رو به عقب می کشیدم .بلندشدم و باتمام سرعتی که داشتم دویدم

مهلت این که برگردم ببینم هنوز اون ریشه ها دنبالم میان یا نه رو نداشتم!؟

می دویدم که چشمم خورد به ستاره ی قرمز رنگ روی درخت ،

زیرش زده بود هزاران جادوگر

دستم رو، روی ستاره گذاشتم. چشمم خورد به ریشه ها نزدیک و نزدیک تر می شدن

_باز شو لعنتی

تنه درخت جدا شدو پا هام روداخل گذاشتم که...!

یه ریشه پام رو گرفته بود و من رو می کشید. تبر از دستم افتاد ،خودم رو می کشیدم جلو تاتبر

رو بگیرم ،اما شدنی نبود باید از قدرتم استفاده کنم نفس عمیقی کشیدم و دستم رو دایره

مانند کردم ،تبر روی زمین، نزدیکم می شد. حس کردم بدنم داره بی حس و خشک می شه "..."!

تبر رو گرفتم و باتمام قدرت زدم به ریشه و جدا شد. وقت نگاه کردن هم نداشتم بلندشدم و

داخل تونل رفتم. ...

تبر رو محکم توی دستم فشردم و داخل تاریکی شدم، صدای قدم و نفس هام انعکاس می شد و

سکوت محض تونل رو می شکوند. با حس خرد شدن چیزی زیر پام، با تعجب به زمین نگاه کردم

که استخون پوکی رو زیر پام دیدم! این استخون چیه؟ وقت معطل کردن جایز نبود پس بی توجه

بهش قدمی برداشتم که صدای پرتاب چیزی که به شدت هوا رو می شکافت شنیدم. با برق زدن

چیزی که به طرفم می اومد سریع جاخالی دادم که دیدم تیری در چند قدمیم محکم به زمین

خورد.

به غیر از من کسه دیگه ای هم مگه تو تونله؟ با اومدن هم زمان چندتا تبر به طرفم روی زمین

شیرجه زددم.

چند دقیقه گذشته بود و خبری از تیر نبود که سریع از روی زمین بلند شدم و خاک لباسم رو تکوندم و با احتیاط بیشتری قدم برداشتم. خب این راهی به سرزمین اون جادوگرهاست پس باید احتمال تله گذاشتنشون رو هم در نظر بگیرم.

با شنیدن صدای برخورد چیزی محکم به زمین و اومدن نیرویی به طرفم قدمی به عقب برداشتم ، اخم هام رو تو هم کشیدم و تبر رو بالا آوردم که دوباره همون صدا بلندتر اومد، خواستم قدمی بردارم که یه دفعه چشم های روشنی رو جلوم دیدم.

حالت حمله به خودم گرفتم که چیز محکمی به پام خورد و پرتم کرد روی زمین، سریع چرخي زدم و با یه حرکت بلند شدم که دم بزرگی رو دیدم که دوباره به طرفم اومد، جاخالی دادم و به موجود عجیب و غریب جلوم چشم دوختم.

تا به حال هم چین چیزی ندیده بودم، موجودی که پوست سختی به رنگ خاک و سه کله داشت و شبیه حیوان بود ، اما دست های انسانی داشت.

فریادی زدم و به طرفش حمله کردم و تبر رو بالا بردم، مثل این که باید بکشمش تا بتونم ازش رد شم چون هیکل بزرگ و غول مانندش کل عرض تونل رو گرفته بود.

صدای غرش اون موجود از بین دندون های تیز و کثیفش بیرون اومد.

جلو رفتم که دوباره با دُمش پرتم کرد. عصبی تبر رو به طرف سینه اش پرت کردم.

تبر به سینه اش خورد و فقط خراش کوچیکی ایجاد کرد، مثل اینکه پوستش سفت تر از چیزی بود که فکر می کردم.

چشم هام رو بستم تا بتونم تمرکز کنم باید نقطه ضعیفی داشته باشه.

با جمع کردن قدرتم توی دستم با جهشی به طرفش تبر رو برداشتم و با سرعت زیادی تبر رو وسط فرق سرش فرود آوردم که خون سیاهی مانند فواره بیرون جهید و لحظه ای بعد مثل خاکستر شد و ناپدید شد.

نفس عمیقی کشیدم و تند تر به راهم ادامه دادم.

با دیدن دو راهی ای سرگردون ایستادم و بهشون نگاه کردم، حالا از کدام راه برم؟

چرا اسرا نگفت توی تونل چه چیزی انتظارم رو می کشه؟

_ اه پیرمرد خرفت.

تونل سمت راست رو انتخاب کردم و واردش شدم.

چند دقیقه ای می شد که تو سکوت قدم بر می داشتم مثل این که این تونله امن تره.

هنوز این فکر از تو مغزم عبور نکرده بود که با خوردن چیزی آتشین و داغ به پوست صورتم فریادی زدم و اون موجود کوچولو و چنندش رو از خودم جدا کردم و روی زمین پرتش کردم، با چشم دنبالش کردم که چندتا غلت روی زمین زد و تعادلش رو حفظ کرد و دوباره دست و پاهاش رو کرد داد و به طرفم اومد، مثل مارمولک بود ولی بزرگتر و قرمز رنگ و سرش هم کمی فرق می کرد و پوستش درخشان بود.

خواستم بکشمش که یه دفعه هزارتا مثل همون از سقف و زمین بیرون زدن، آروم چرخیدم که دیدم دور تا دورم رو محاصره کردن، اولیشون به طرفم پرید که با تبرم به کناری پرتش کردم.

دمای تونل به طرز فجیعی بالا رفته بود و مثل کوره بود، عرق از سر و کولم می ریخت که چندتای دیگه شون به طرفم حمله کردن.

فریادی از روی خشم کشیدم و وحشیانه با تبر به جونشون افتاده بودم. نمی دونم چه قدر گذشته بود و چه قدرشون رو نابود کرده بودم که یک دفعه همه شون به طرز عجیبی ازم دور شدن و به داخل زمین فرو رفتن.

پوزخندی زدم و نفسم رو آسوده به بیرون فرستادم، با احساس خنکی عجیبی که به وجودم رسوخ کرد دوباره گارد گرفتم.

با چیزایی که الان دیدم معلومه اینم یه موجود ناشناخته ی دیگه ای هست، اما با نشستن دونه درشت برفی روی تیغه تیز تبرم پوزخندی زدم، اینم یه کار دیگه ی جادوگراست، نگاهی به سقف خاکی تونل کردم اما هیچ ابری ندیدم.

بی توجه به دونه هایی که تند تند رو سر شونه ها و موهام می نشستن قدم برداشتم.

با احساس فرو رفتن چیزهای تیزی توی بدنم تند تند لباس هام رو تکون دادم که دیدم اون دونه ها برف نیستن بلکه موجود عجیب دیگه ای با تیغ های سمی هستن.

تند شنل و لباسم رو کندم و شروع کردم به جدا کردنشون از بدن قرمز شده ام.

بعد اینکه از تنم جداشون کردم دیدم چیزی از سقف داره پایین میاد، بیشتر دقت کردم که عنکبوت غول پیکری رو جلوم دیدم که همون دونه های شبیه برف از بدنش بیرون می اومد.

با یه حرکت تبرم رو از روی زمین برداشتم و بدون ثانیه ای مکث با عصبانیت تمام به طرفش حمله کردم.

بعد تیکه تیکه کردنش نفس عمیقی کشیدم و لباس هام رو پوشیدم و شروع کردم به دویدن و اصلا به مار و عقرب هایی که از دیوارهای تونل بیرون می اومدن، توجه نکردم.

با دیدن دیوار بسته ی جلوم دستم رو مشت کردم و به تنه درخت کوبوندم،، شروع کردم به گشتن تا بتونم این دیوار رو از بین ببرم ولی مثل این که دو راهی رو اشتباه انتخاب کردم، عصبی لگدی به سنگی که گوشه ی تونل بود زدم و راه افتادم که یه دفعه صدایی از پشت سرم اومد و هوای تازه ای وارد ریه هام شد.

برگشتم که نوری به چشم هام خورد، کلاه شنلم رو تا روی چشم هام پایین کشیدم و از تنه درخت بیرون اومدم. با دیدن جنگل سرسبز و با نشاطی که رو به روم بود نفسم رو تازه کردم و دنبال اون قورباغه گشتم. چشمم خورد به تخت سنگ رو به روم، دور تادورش رو نگاه کردم چرا نیست پس!؟

به زمین نگاه کردم یک قورباغه ی سبز با لکه های قهوه ای روی بدنش که خیلی چرب و لیز مانند بود

_اه این رو لیس بزخم؟ نگاهی کردم و چشمم رو بستم و زبونم رو درآوردم و شکمش رو لیس زدم
احساس بدی داشتم ، تف کردم بیرون ما غذا نمی خوریم بعدالان قورباغه لیس می زدم...!

صدای ابی میومد

بادیدن دریاچه ی روبه روم سریع به طرفش حرکت کردم که جسمی رو دیدم که سر از آب بیرون
آورد و روی آب شناور شد.

جلوتر رفتم که دنیز رو روی آب دیدم، لب های سرخش کبود شده بود و مژه های بلندش خیس و
روی هم افتاده شده بودن.

خواستم داخل دریاچه برم و بیرون بکشمش که صدای پایی رو شنیدم.

سریع به عقب برگشتم که حیوونی رو دیدم که سرش پایین بود و به طرفم می اومد.

سریع از دریاچه بیرون اومدم و پشت تخته سنگ بزرگی که کنار دریاچه بود قایم شدم.

با نزدیک شدن حیون و با دیدن موهای خاکستریش و چشم هاش فهمیدم گرگه.

یک راست به طرف دنیز رفت، تبر رو تو مشتم فشردم و خواستم بلند بشم و نزارم آسیبی به دنیز
برسونه که یک دفعه گرگ روی دوتا پاش بلند شد و صورتش شروع به تغییر کرد.

با حیرت بهش نگاه کردم که دست و پاهاش شبیه ادم شد، ولی هم چنان همون پوست گرگ روی بدنش بود، با دیدن صورتش چشم هام کمی گرد شد،

_دلتا این جا چی کار می کنه؟ با دنیز چیکار داره؟

دنیز رو از دریاچه بیرون کشید که نفس راحتی کشیدم، حتما می خواد بهش کمک کنه.

خواستم خودم رو بهش نشون بدم که دلتا به طرف تابوتی که سوسک های زیادی در حال بازکردن در تابوت بودن رفت و

دنیز رو توی تابوت انداخت و با یه سوزنی از انگشتش خون گرفت و توی شیشه ریخت و به سوسک ها دستور داد تا در تابوت رو ببندن و خودش دوباره شبیه گرگ شد و به سرعت به سمت قبیله بلندی که روبه روی تابوت بود رفت.

سریع از پشت تخته سنگ بیرون اومدم و به طرف تابوت دویدم...!

سریع به طرف تابوت رفتم که یه دفعه درش نیمه بسته موند و حرکتی نکرد. به دنیز که با آرامش خوابیده بود نگاه کردم که چشم هام به پاهاش افتاد، داشت یخ می بست.

معطلی رو کنار گذاشتم و به طرف قبیله و دلتا دویدم.

درچوبی پشت رو قبیله بازکرد و داخلش رفت. سریع پشت سرش در رو نگه داشتم تابسته نشه و به داخلش رفتم. به دیوار تیکه دادم و نفس عمیقی کشیدم دلتا ازپله ها بالارفت .

منتظرموندم بره بالا تا نتونه من رو ببینه دستم روبه دیوار کشیدم و اروم اروم ازپله هابالارفتم ،دلتا دراتاقی رو بازکرد و داخلش شد.

ازلای در، به داخل اتاق نگاه کردم .

اولین چیزی که به چشمم خورد یه پنجره ی مثلثی شکل بود کهکه رو به روم بود، از دیوار چشم گرفتم و نگام رو به پایین سر دادم که روی تخت گوشه ی اتاق متوقف شد، تختی چوبی که کنده کاری های عجیبی داشت رو می بینم.

بیشتر دقت می کنم تا ببینم روی تخت چیه ،که پیرزنی خوابیده یا شاید هم مرده رو روی تخت می بینم ،یه اسکلت بایه لباس شیک ابی . پس اون سایه ای که وارد اتاق شد چی بود؟

خواستم دستگیره رو بگیرم و در رو باز کنم که دلتا رو دیدم، بالا سر پیرزنه رفت و همون شیشه ای که خون دنیز توش بود رو بیرون آورد و قطره های سرخ خون رو ریخت توی دهن جادوگره.

با کنجکاوی به کاراش نگاه می کردم که یک دفعه دلتا عقب رفت و پیرزنه شروع کرد به تگون های ریز خوردن، موهای جوگندمیش کم کم رنگ گرفت و مرتب شد، پوست چروکیده اش صاف و شفاف و بدون هیچ لکی شد.

لب های رنگ پریده و کبودش مانند سیبی سرخ توی صورتش درخشید و کم کم تمام بدنش توی چشم به هم زدنی جوون شد.

با حیرت به صحنه ی رو به روم نگاه می کردم که چشم های زنه باز شد و روی تخت نشست. ودلتا تعظیمی بهش کرد و گفت

-روز بخیر ملکه.

با شنیدن این جمله دستم مشت شد.

ملکه از روی تخت بلند شد و شروع کرد به حرکت که از دیدم خارج شد، سریع و بدون فکر آرام در رو باز کردم و شروع کردم از لای در نگاه کردن.

ملکه که حالا دختر خیلی خوشگلی شده بود به طرف آینه ی بزرگی رفت و چیزی زیر لب زمزمه کرد که تصویرش از بین رفت و جاش تصویر پیرزن زشتی توی آینه نقش بست.

دستم روی دستگیره لغزید و در بیشتر باز شد تا اومدم به خودم بجمبم و در رو ببندم نگاه تیزی رو روی خودم حس کردم.

سر چرخو ندم دلتا بود...!!

_به به آقای زوبعه از این ورا!

نگاهی کردم بهش یه دختر چشم سبز با موهای کوتاه تاگردنش و لباس پوست گریگ تنش

به جادوگر پیر نگاهی کردم که بلندگفت:

_بندازینش سیاه چال این اجنه رو

_دنیز رو چی کار کردی

دلنا دستم رو گرفت و باخودش می کشید دستم رو محکم از دستش کشیدم .

_خودم میام

به دنبالش رفتم سربازهایی بودن که درسیاه چال رو باز کردن و رفتم داخلش خیلی تاریک بود
نمی شد جایی رو دید، اما تاریکی برای من یعنی روشنایی

دلنا داشت در رو می بست که پام رو گذاشتم لای در

_این جادوگره می خواد از دنیز استفاده کنه .دنیزخواهر توئه! این رو بفهم این می خواد اجنه ها
رو نابود کنه حتی خودت رو .

چندساله که این جایی ،خودت این رو نفهمیدی...؟!

هیچ حرفی نزد، در رو بست و رفت.

رفتم گوشه ی دیوارنشستم. از لای دیوار نوری میومدو اذیت می کرد سرم رو، رو ی پاهام گذاشتم.

بعد چندساعت در باز شد و دوسرباز اومدن دستم رو گرفتن و بردنم اما کجا...!!

وسط باغ بردنم و به درخت بستن .جیران اومد طرفم و با ناخون های بلندش صورتم رو لمس کرد .

_بابات بس نبودپسرش اومده ،اجنه ها باید نابودبشن نابود...!!

بیارینش.

یه زن پیر با موهای سفید دورش و لباس معمولی تنش که دستش یه کتابه نکنه... نکنه می

خوان دعا بخونن. نه...انه...!!

شروع کرد دورم چرخیدن و دعا خواندن و اب پاچیدن روم.

سرم داشت گیج می رفت دیدم جیران رفت عرق می کردم داد می زدم

_بسه...!تمومش کن...!

کل جنگل دورسرم می چرخیدم، حس می کردم دارم نابود می شم

(از زبان دلنا)

زوبعه چشم هاش شده بود کاسه ی خون .هی تکون می خورد و فریادمی زد و کم کم از حال

میرفت . اگه راست گفته باشه و جیران بخواد من رو هم نابود کنه چی ؟بایدنجاتش بدم!

رفتم طرف پیرزن و گفتم؛

_کافیه می تونی بری.

_اما...!

_امانداره برو..!

رفت .رفتم طرف زوبعه و بازش کردم افتاد تو بغلم از حال رفته بود اروم گذاشتمش روی زمین و

زدم به صورتش زوبعه . زوبعه.....!!

دو دستم رو ، روی پیشونیش گذاشتم و نفسم رو دادم داخل و چشم هام رو بستم و انرژی ای که

داشتم بهش انتقال دادم

بافریداش چشم هاش بازشدو نگاهی بهم کرد

بهبش گفتم؛

_من بهت کمک می کنم هستم

دستم رو سمتش دراز کردم ، بهم دست داد بلندش کردم .

_الان باید چی کار کنیم دنیز چی...!

_چندساله که من تو سرزمین جادوگرهام ، باید جیران رو بکشیم تادنیز برگرده .

_پس بریم .

رفتیم به سمت قبیله من از در وردی رفتم و زوبعه گفت از طرف پنجره میاد .

از پله ها بالا رفتم. چاقو رو از بغلم دراوردم و خواستم حمله کنم که...؟

جیران برگشت . بانیروی که داشت بادیوار برخورد کردم

زوبعه از پنجره اومد بالا ولی جیران زرنگ تراز این حرف هاست و چاقویی که روی زمین بود رو برداشت و پرت کرد طرف زوبعه .

باید ایینه رو بشکونم . چشمم خورد به طرف تبر بغل زوبعه. بهش نگاهی کردم و اشاره کردم به تبر .

تبر رو سر.....داد طرفم اروم بلندشدم و پرت کردم به آینه روبه روم
آینه هزار تیکه شد.

چشمم خورد به جیران که عین آینه خرد شد و شکست .

رفتم طرف زوبعه و چاقورو در اوردم، اماخونی نبود زخمش سریع خوب شد دستش روگرفتم و
بلندشدم

_بایدبریم پیش دنیز از تابوت درش بیاریم

به طرف تابوت بیرون قیبله رفتیم .

رو زانوشستم. دست هاش روتودستم گرفتم، دست هاش گرم شدن و رنگش برگشت با سرفه ای
که کرد بیدارشد و پاهای یخ زدش اب شدن .باکمک زوبعه در تابوت رو کامل باز کردیم

دنیز خوبی؟!

سری تکون داد

_زوبعه باید ازاین جا برین الان دخترجیران میاد

_اماتوچی دلتا؟باید برگردی به سرزمین اجنه ها نه این جا

نگاهی بهش کردم راست می گفت باید من هم برم .

دست دنیز رو گرفتیم و بلندش کردیم به سمت ته جنگل که تنه ی درخت بو ، رفتیم و از سرزمین جادوگرها خارج شدیم.

با خارج شدن از اون سرزمین باخیال راحت نفس حبس شدم رو بیرون فرستادم .ذوبعه زیر چشمی نگاهم کرد و گفت:

-برنامت چیه؟؟

با بی خیالی شونه هام رو بالا انداختم و زمزمه وار گفتم:

-نمی دونم،هیچی نمی دونم

با حرفی که ذوبعه زد با تعجب بهش نگاه کردم

-چرا بر نمی گردی پیش خانوادهت؟؟

با بهت و تعجب بهش نگاه کردم باورم نمی شد این سوال رو ازم بپرسه، انگار دنیز رو فراموش کرده بود که جلوی اون این سوال رو پرسید

به دنیز اشاره کردم و گفتم:

— نمی خوام در موردش حرفی بزنیم

بی توجه به دنیز و ذوبعه به راهم ادامه دادم. واقعا نمی دونستم باید چی کار کنم، من که دیگه نمی
توانستم به سرزمین جادوگرها برگردم

ناخودآگاه پوزخندی روی لبم جا خوش کرد، من هیچ وقت به هیچ جا تعلق نداشتم هیچ وقت

هنوز خیلی دور نشده بودم که بازوم توسط یکی کشیده شد با تعجب به عقب برگشتم و با ذوبعه
رو به رو شدم

— دلتا تو نمی خوای بابات رو ببینی؟؟

دنیز دور تر از ما ایستاده بود و از دور نظار گر بحث ما بود مطمئن بودم صدام رو نمی شنوه برای
همین با خیال راحت گفتم:

— ذوبعه خودت می فهمی چی میگم؟؟ دنیز بفهمه می دونی چی می شه؟؟ همه چیز بهم می ریزه

ذوبعه با خونسردی ای که به عصبانیتیم دامن می زد گفت:

-آخرش که باید بفهمه کیه و چیه، حالا الان بفهمه یا یه روز دیگه

با حرص بازوم رو از دستش بیرون کشیدم وزیر لب غریدم

-من نمی خوام باعث نابودی رویا های دنیز بشم

-به نظرت با این اتفاقاتی که افتاده رویایی واسه دنیز مونده؟؟ دنیز دیگه عادت کرده به این که هرروز توی زندگیش اتفاقات عجیب و غریب بیوفته

با تاکید می گم:

-نمی خوام

-باشه، نمی داریم دنیز بفهمه حداقل بیا باباتو ببین، مطمئنم دلش برات تنگ شده

خودم هم دلم براش تنگ شده بود با سردرگمی به ذوبعه نگاه کردم وقتی متوجه تردیدم شد چشمکی حواله ام کردو دست سردم رو توی دستش گرفت

همین جور که زوبعه دستم رو گرفته بود راه می رفتیم نمی دونم ولی یه حس خوبی داشتم، انگار دست هاش بهم آرامش می داد دست های سردم با دست های گرم اون گرم شدن. به دنیز نگاهی کردم، که همین جور تو خودش بود خیلی ساکت بود.

صداش زدم بهم نگاهی کرد. رفتم کنارش مشغول راه رفتن شدیم، بهش گفتم؛

— چیزی شده؟

سرش رو به معنی نه تکون داد دیگه هیچی نگفتم به زوبعه نگاهی کردم که با چشم هاش بهم گفت؛

— بزار تو حال خودش باشه.

بی اهمیت به راهم ادامه دادم که کم کم کلبه زوبعه از اون دور معلوم می شد. نزدیک کلبه شدیم دقیقا جلوی کلبه بودیم که شنل روی سرم رو کشیدم و جوری که صورتم زیاد معلوم نمی شد وارد کلبه شدیم.

دنیر رفت سمت سر حیوونی و لمسش کرد، درمخفی باز شدو به داخل رفت من هم پشت سرش رفتم.

زیر چشمی به پدرم نگاهی کردم که پشت میله ها بود. دنیز به محض وارد شدن به طرف پدر رفت و پشت میله ها ایستاد!!

به زوبعه گفت؛

بازش کن پدرم بیاد بیرون.

زوبعه به سمت نردهارفت و بازش کرد.

دنیز به سمت پدررفت و دست های چروکیده ی پدر رو تو دست هاش گرفت و بوسه ای بهش زد. من هم یک جا نشستم و به هردو شون نگاهی کردم دلم خیلی میخواست جای دنیز باشم ولی الان وقتش نبود به زوبعه نگاه کردم که نشسته بود رو زمین .

دنیز بابا رو خیلی دوست داشت اخه بعد مامان تنها خانواده ی دنیز بابا بود .بیخیال بلند شدم و ازاونجاخارج شدم ، رو به رو ی پنجره ایستادم. داشتم به منظره نگاه می کردم که یه سایه دیدم برام جالب بود که چیه ؟یکم که با دقت نگاه کردم دیدم سایه ی یک دختر بود که خیلی برام آشنا بود.

انگار یک جا دیده بودمش یک دفعه اومد جلوی پنجره و با قیافه ی ترسناکش نگام کرد . یه قدم به عقب برداشتم .شکه زده شده بودم همین طور به پنجره خیره شده بودم...!

زوبعه که بهم شک کرده بود اومد کنارم ایستاد و گفت؛

دلتا چی شده...؟!_

_. من فکرکنم، آنیس این جاست!!!

زوبعه بیرون رو نگاه کرد و رو کرد بهم گفت؛

_ آنیس کیه!؟

_ دختره جیرانه...!!

_ مواظب دنیز باش من برم ببینم چه خبره .

سری به نشونه ی باشه تکون دادم. زوبعه شنلش رو پوشید و تبر همیشگیش رو تو دستش گرفت و از کلبه خارج شد. از پنجره به بیرون نگاهی کردم زوبعه روبروی پنجره بود که با سرش بهم فهموند که چیزی نیست، کمی خیالم راحت شد .

یک دفعه چیزی روی زوبعه افتاد و زوبعه پخش زمین شد یکی با شنل روی زوبعه بود.

بیشتر که نگاه کردم دیدم واقعا آنیسه این کجا بود که الان اومده...!؟

آنیس روی زوبعه بود، زوبعه با آنیس دعواشون شد می خواستم برم کمک زوبعه ولی نمی شد باید مواظب دنیز باشم.

نمی دونم چرا دلم شور می زد برای دومین بار آنیس زوبعه رو به زمین زد دیگه کم کم طاقتم داشت تموم می شد. زوبعه با تبری که در دستش بود به صورت آنیس زد آنیس دستش رو گرفت روی صورتش، از لا به لای انگشت هاش خون میومد، نمی دونم چی شده بود ولی آنیس که کلافه شده بود و برای بار سوم هم زوبعه رو به زمین زد دیگه بی طاقت شدم و از کلبه خارج شدم

نزدیکشون شدم انگار ذوبعه و آنیس تازه متوجه من شده بودند ذوبعه:

_نه دلتا برو ...

آنیس که انگار با دیدن من خوشحال شده بود گفت:

_به به امروز چه شود.

تم داشت می لرزید ولی نباید می ترسیدم رفتم کنار ذوبعه تا دستم رو دراز کردم به طرفش ،
آنیس پرتم کرد اون طرف. درد شدیدی تو کمرم پیچید.

با چشم های کم جون به آنیس نگاه کردم که ذوبعه رو بلند کرد و به درخت بست و یه دونه زد تو
صورت ذوبعه و بلند گفت اون کجاست..

آروم آروم بلند شدم ذوبعه جوابی به آنیس نداد آنیس که دید چیزی نمی گم از تو جیبش..

مشغول خوندن دعا شد وای نه دعا برای اجنه ها مرگ اور بود باید یه کاری می کردم به پنجره ی
کلبه نگاه کردم دنیز درحال نگاه کردن بود تو چشم هاش نگرانی رو می دیدم یه قدم بر داشتم
که نتونستم تعادل خودم رو حفظ کنم و افتادم آنیس همین جور با صدای بلند داشت دعای راهبه
ها رو می خوند دستم رو رو گوش هام گذاشتم وای نه دارم از حال می رم به ذوبعه نگاهی کردم
که بی حال سرش افتاده بود صدای آنیس بلند و بلند تر می شد وای نه لعنتی بس کن .

داد می زدم فریاد می زدم که بس کن بس کن ،ولی اون بدتر با صدای بلند می خوند که دیدم دنیز
از کلبه اومد بیرون .می خواستم برگردم طرفش مانعش بشم نزارم بیاد...!

ولی نتونستم با یه قدم افتادم رو زمین...

به خودم که اومدم دیدم دیگه صدای دعاخوندش نمیداد انگار یکم حالم بهتر شده بود.

یه قدم بر داشتم به سمت ذوبعه. رفتم و از درخت جداش کردم و به داخل کلبه بردمش..

تعجب کردم که چرا دیگه صدایی نمیداد، به سنگ خونی تو دست دنیز نگاهی کردم و آنیس که
روی زمین افتاده بود....

زود به طرف دنیز رفتم و بردمش داخل کلبه.

زوبعه :شما باید از این جا برید ، این جا جای امنی نیست.

و به من نگاهی کرد که یعنی این ها رو ببر به خونه .سه نفری ، منو دنیز و بابا راه افتادیم به طرف
خونه.

من هم با سر علامت دادم که یعنی باشه.

از زوبعه جدا شدیم و به سمت خونه حرکت کردیم.

توی راه دنیز توی خودش بود.

نمی دونم چه اتفاقی افتاده که دنیز این جور شده.

خیلی جلوی خودم رو گرفتم که ازش این سوال رو نپرسم.

خواستم سوالم رو بپرسم که بابا گفت: رسیدیم.

منصرف شدم از سوال پرسیدنم. اول بابا رفت داخل و بعد دنیز و آخر سر هم من.

خواستم وارد خونه بشم که ایستادم و برگشتم و پشتم رو نگاه کردم. مه همه جارو گرفته بود و

ماه در زیر مه گم شده بود.

باد، شاخه های درختان خشک رو تکان می داد که صدای بدی از اون ایجاد می شد.

اهی کشیدم و برگشتم و وارد خانه شدم.

وقتی وارد شدم انگار همه غیبتون زده بود.

که از آشپزخانه صدای اب اومد. رفتم سرکی کشیدم که دیدم دنیز داره دست های خونیش رو

می شوره.

به طبقه ی بالا رفتم و دیدم در اتاق بابا بستس. خودش هم نیست.

یعنی نمی خواد حتی برای لحظاتی هم از اون ایینه دور بمونه؟

پوفی کشیدم و سریع خودم رو به پایین رسوندم که هم زمان با من دنیز از آشپزخانه بیرون اومد.

بهش مشکوک شدم. سریع سوالم رو پرسیدم:

—دنیز.

—ب..بله

—چت شده تو؟ چرا این جور رفتار می کنی؟

—چه جوری دقیقا؟

عصبانی شدم از بلبل زبونیش و گفتم: چرا انقد توی خودت بودی توی راه؟ هان؟ انیس چیزی بهت گفته؟

با من و من گفت: نه

پوزخند صدا داری زدم و گفتم: اره جون...آه...بگو. اصلا حوصله ندارم بحث کنم باهات.

—یه حس بدی دارم. انگار...

ادامه نداد و از کنارم رد شد.

رفتم توی آشپزخونه . دیدم دنیزداره غذا درست می کنه توجه نکردم و رفتم بالا.

بعد از یک ساعت دنییر اومد در اتاق رو باز کرد و گفت؛

__بیا غذا

نگاه متعجبی بهش کردم، من غذا بخورم الان چی بگم نفهمه...!؟

__نه من سیرم مرسی.

__اما چیزی نخوردی که...!باشه هر جور راحتی.

بعد از رفتن دنییر رفتم داخل خونه گشتی بزنم ، در اتاق بابا باز بود. وارد شدم.

بابا خواب بود! چه زود خوابیده بود. رفتم بالای سرش.

خیلی دوست داشتم الان محکم بغلش کنم و کلی بوسش کنم. دستاش رو بگیرم و بگم که بابا عاشقتم. اما حیف که نمی شد. روی زانو هام نشستم و روی پیشونی بابام رو خیلی اروم بوس کردم. بغضم گرفت.

سریع بلند شدم و از اتاق بیرون اومدم. رفتم توی دستشویی و صورتم رو شستم. بغضم بهم غلبه کرد و شروع کردم به گریه کردن بی صدا.

اخه این هم شانس منه؟ به خاطر دنیز باید از پدرم دور بمونم.

شیر رو بستم و دست و صورتم رو خشک کردم، از دستشویی خارج شدم و به سمت اتاق دنیز حرکت کردم.

در اتاقش باز بود و روی تخت نشسته بود. چراغ هاهم خاموش بود.

وارد اتاقش شدم و کنارش نشستم.

_دنیز!

_بله؟

_می توئم ازت یه خواهش کنم؟

_....

_می شه منو خواهر خودت بدونی؟ و هرچیزی که تو دلت نگه داشتی رو بهم بگی؟

_خیلی دوست داشتم یه خواهر داشته باشم... .

_الانم دیر نشده.

سکوت طولانی کرد و گفت: امروز... امروز انیس بهم یه چیزی گفت.

تعجب کردم و کمی عصبی گفتم .

_چی گفت؟

_گفت...گفت که باید بری توی سرزمین گل های آناموسه. یه گل خاص رو برام بیاری وگرنه جنگ

بین جادوگرها و جن ها شروع می شه.

از تعجب داشتم شاخ در می اوردم.

_چرا همون موقع بهم نگفتی؟ چرا الکی اون سنگ رو توی دست هات گرفتی و به ما وانمود کردی

که انیس رو کشتی؟

سکوت کرد.

پوفی کشیدم و گفتم: اشکال نداره.

بعد چند ثانیه گفتم:می تونم توی اتاقت بخوابم؟

_اره.

بلند شد و یه پتو وبالشتم بهم داد،

بلند شدم و بعد از تشکر کردن ازش خوابیدم.

صبح با صدای گنجشکان که جیک جیک می کردند بلند شدم.

دنیز هنوز خواب بود. رفتم دستشویی و دست و صورت‌م رو شستم.

رفتم طبقه ی پایین که زنگ در خورد.

در رو باز کردم. زوبعه بود. نفس نفس می زد. سریع گفت: آنیس زنده‌ست...

_می دونم.

عصبانی شد.

_از کجا؟

_بیا تو بهت می گم.

روی مبل نشستیم و من از اول تا آخرش رو براش تعریف کردم.

سرش رو تکیه داد و گفت: کجاست؟

_خوابه.

_ما هر چی زود تر باید بریم. چند سال قبل که بین ما جنگ بود، دقیقا سیزدهم ماه آوریل آخر

سال شروع شد. مطمئنم تا اون موقع وقت داریم.

_الان اوله.

_اوه. دلنا برو همشون رو بیدار کن.

_باشه.

رفتم توی اتاقش که دیدم نشسته.

_صبحت بخیر.

نگاهم کرد.

_صبح توهم بخیر. کی اومد؟

_زوبعه. بهش همه چیز رو گفتم. بیا پایین. زیادی وقت نداریم.

_وقت چی؟

_وقت...

بابا که انگار تازه از خواب بلند شده بود گفت: بدو بگو وقت چی؟

منم براشون هرچیزی رو که زوبعه تعریف کرد گفتم.

انگار بابا هم از این که دنیز بهمون اولش درباره ی انیس نگفته بود عصبانی بود.

(از زبان دنیز)

همه تو پذیرایی جمع شدن ، فهمیدن که من بهشون دروغ گفتم .

دروغم فقط برای زنده موندن و نجات زوبعه و دلتا بود ... !

چون یه بار هم اون ها جون من رو نجات داده بودن ، پدر عصبانی بود و صورتش قرمز شده بود ...!!

-پدرجان منو ببخشید، اما اگه شرط انیس رو قبول نمی کردم دلتا و زوبعه رو می کشت ... !

دلنا وزوبعه هر دو نگاهم کردن و با نگاهشون قدردانی؟!

— الان هم باید بریم تو سرزمین آناموسه ، گلی که آنیس می خواد رو بچینیم و بهش بدیم ...

زوبعه نگران گفت :

—اونجا خیلی خطرناکه زنده برگشتنمون غیرممکنه ...

پدر سرش رو از توی دست هاش بیرون آورد و گفت :

— باید بریم ...جنگی که در انتظارمونه خیلی سخت تر از این حرف هاست ...!

این سفر باعث می شه بین اجنه و جادوگرها صلح برقرار بشه ..

سکوت کل خونه رو فراگرفته بود کسی حرفی نمی زد ، در خونه زده شد همه هم دیگه رو نگاه می کردیم .

_نکنه آنیسه!؟

دلنا بلندشد به طرف در رفت و بازش کرد آنیس از پشت دلنا روگرفت. تو دستش یه شیشه ی ابی رنگ بود.

_اگه شما انجام ندین این معجون رو می ریزم تودهن دلنا و برای همیشه خشک می شه.

_چی کارمی کنی ولش کن .

__من اون گل رو می خوام باید بدین .شما مادر من رو کشتین باید اون گل رو بهش بدم.

__باشه می ریم ولش کن دلتا رو

زوبعه، بابا ودلتا با تعجب بهم نگاه می کردن .

__آنیس دلتا رو ول کرد. رفتم طرف دلتا و بغلش کردم .

__من فرداشب می خوامش وگرنه جنگ که هیچ همتون رو نابود می کنم.

رفت

زوبعه اومدطرفمون.

__بایدبریم هرچه زودتر،نه بخاطرتهدیدش بخاطر جنگش .

سری تکون دادیم و چهار تایی راه افتادیم به طرف سرزمین آناموسه .

پدر و زوبعه جلو تر می رفتن ،بعد دلتا و بعد من ..

از سرزمین خودمون خیلی دور شدیم ...

هوا کم کم رو به تاریکی بود .. خسته از راه رفتن زیاد به درختی تکیه دادم و دلتا رو صدا زدم ...

—دلتا؟

به طرفم برگشت. با دیدنم که خسته تکیه ام رو به درخت زدم، سریع به طرفم دوید ... :

— چی شده دنیز؟

— خسته شدم کلی راه اومدیم، اما اصلا استراحت نکردیم ...

— دنیز جان این جا جای استراحت نیست خیلی خطرناکه طاقت بیار داریم می رسیم دستم رو گرفت و من رو به دنبال خودش کشید ... وارد جنگلی تاریک و سیاه شدیم با صداهای عجیب و غریب و درختانی خشک با کمری خمیده که شاخه های همشون باهم پیوند خورده بود و چهره ی جنگل رو ترسناک تر می کرد ... جیغی از سر ترس کشیدم و داد زدم ... اون چیه اون پشت???

همه برگشتن

— دنیز چی شده!؟

— زوبعه یکی اون پشته!

زوبعه اروم اروم قدم برداشت به طرف پشت درخت ها، اما شونه ای بالا انداخت به معنی خبری نیست .

— من.....

— دنیز دخترم معلومه خسته ای بهتره استراحت کنیم یکم

همه نشستن، به درخت تکیه دادم .

پام رو جمع کردم و سرم رو گذاشتم . روش چشم هام رو بستم
دستی روشنم گذاشته شد . یک دفعه پریدم و نشسته به عقب رفتم که دیدم پدرمه .

_نترس! منم دنیز! معلوم نیست به اون سرزمین برسیم زنده می مونیم یا نه
دستی به ریش های بلندش کشید و ادامه داد .

_بهبتره یه چیزی رو بهت بگم راستش...!

دلنا و زوبعه با تعجب به پدر نگاه می کردن چیو می خوان بگن .

_راستش تو تو انسانی ماز خاندان اجنه تو ارمنی خداپرست
اما ما.....

باورم نمی شد چیزهایی که شنیدم راستن یا نه !؟

شاید خوابم من.....!

چند بار چشم هام رو باز و بسته کردم، نه انگار راسته

دلنا اومد طرفم و دستش رو روشنم گذاشت؛

_دنیز به خاطرهمینه که ما غذا نمی خوریم و نمی تونیم وارد کلیسا بشیم با این که پدر نیمش
انس و نیم دیگرش جنه .

وقتی بچه بودم پدر تو رو از کلیسا آورد و بزرگ کرد در واقع نزدیک های کلیسا بود که پدر تو
رو پیدا کرد و آوردت این جا ، ولی من از پیشتون رفتم و پیش جیران بزرگ شدم ولی نمی
دونستم قراره ازم استفاده کنه مادنیامون اینجاست تودنیات جایی دیگه

با حرفایی که می زدن شوکه شده بودم. من پیش یه اجنه بزرگ شدم پس مادر پدر واقعیم کجا
ن...!

_من می توئم برگردم

_اما کجا!؟

_به سرزمین خودم یعنی منو بزرگ کردین چون انسانم می توئم وارد کلیساشم .

پدر سرش رو پایین انداخت؛

_به زودی ازما دورمی شی حقیقتی بودکه باید بهت می گفتم .

حرفی نزدم سکوت کردم و چشمم رو به اسمون دوختم نه ماهی نه ستاره ای هواگرفته بود مثل
دل گرفته ی من .

من از خانوادم ازدنیام دورم، تو دنیای اجنه بزرگ شدم. مادر و پدری که از خودم می دونستم جن
بودن...!

پوفی کشیدم و چشم هام رو بستم .

□□□□□□

با صدای عجیبی چشم هام رو باز کردم هواهنوز تاریک بود

سرچرخوندم این ها بیدارن که!! یادم رفته بود اجنه ان

_چراهنوز هوا تاریکه

_این سرزمین از نور خورشید خبری نیست الان باید بریم خیلی وقت نداریم

بلندشدم، دلتا دستم رو گرفت و راه افتادیم

سعی کردم خودم رو به دلتا نزدیک کنم، برای خودمم قابل باور نبود با کسی که اون همه باعث

ترسم شده دارم راه می رم و از ترس خطرات احتمالی که تو این سرزمین وجودداره بهش پناه

آوردم

پوزخندی گوشه ی لبم جا خوش کرد، دستم رو کلافه روی صورتم کشیدم و خیره به درخت های

عجیب و غریب اطرافم به این فکر کردم کی این اتفاقات تموم می شه؟

اصلا مگه بدتر از این اتفاقاتی که برای من افتاده بود ممکنه برای کسی بیوفته؟؟

دیشب فهمیدم چند سال به دو تا جن می گفتم: مامان و بابا

توی فکر بودم که دلتا با بازوش به بازوم زد

— چیزی شده دنیز؟؟

بابغض سرم رو به معنی نه تکون دادم، می دونستم با اولین حرفی که بزنم اشک هام سرازیر می شه به خاطر همین هیچی نگفتم

بزار فکر کنن خوبم، دلنا هم کم ناراحتی نداشت، شاید من اگه جای اون بودم بلاها ی بدتر از این سر اونی که باعث شده از خانوادم دور بمونم می اوردم

اگه من جای دلنا رو نگرفته بودم اون با پدر و مادرش زندگی می کرد و دغدغه ای نداشت

با صدای وحشتناکی که از پشت سرم اومد سرجام خشکم زد، ذوبعه به عقب برگشته بود و با ترس به منظره ای که نمی دونم چی بود نگاه می کرد

دست هام رو مشت کردم، ترس ذوبعه باعث شده بود بترسم به عقب برگردم، دلنا و باباهم برگشته بودن و به عقب نگاه می کردن ولی من هنوز جرئت این که برگردم و به عقب نگاه کنم رو نداشتم

دلنا زیر لب به بابا و ذوبعه چیزی گفت که نشنیدم فقط متوجه نگاه سه تاشون به خودم شدم

دلنا مچ دستم رو گرفت

—دنیز تا سه می شمرم بدون این که به عقب نگاه کنی بدو

با صدای وحشتناکی که شنیدم باعث شد تردید رو کنار بزارمو برگردم و به پشت سرم خیره بشم

با دیدن چیزی که دیدم به ذوبعه و بابا و دلنا حق دادم بترسن دلنا شروع به شمردن کرده بود،

شماره ها توی ذهنم اگو می شد، نمی فمیدم دلنا تا چند شمرد

مار بزرگ سبز رنگ، با چشم های عجیبش بهم نگاه کردو خواست به سمتم بیاد که ذوبعه با تبرش

به سرش زد و باعث شد مسیرش از من به طرف ذبعه تغییر کنه

مار به سمت ذوبعه رفته بود و من هنوز به چشم های عجیب یاقوت مانندش فکر می کردم یاقوت

هایی به رنگ قرمز

دلنا دستم رو کشید و غر زد

—دنیز معلومه کجایی؟؟

تورو به هرچی می پرستی بدو تا بدبخت تر از این نشدیم

دلنا می گفت و من بدون هیچ حرکتی به چشم های عجیب مارغول پیکر فکر می کردم، به بابا و

ذوبعه نگاه کردم

هرکدوم به یه شکلی با مار گلاویز شده بودن دلنا با عصبانیت یکی توی گوشم زد و باعث شد از

بهت اتفاقات چند دقیقه ی پیش بیرون بیام

دلنا با ناراحتی دستم رو یک دفعه ی دیگه کشیدو گفت:

—دنیز معذرت می خوام زدم توی گوشت، باید بریم

بعد از حرفش شروع به دوییدن کرد، ناخودآگاه با دلتا دوییدم و فقط در لحظه ی آخر برگشتم و
بابا رو نگاه کردم

با صورت خیس از اشک بین درخت های عجیب و غریب می دوییدیم؛ نمی دونم چقدر دوییده
بودیم

شاید صدمتر، شاید هزار متر، شاید بیشتر، شاید کیلومتر هادوییده بودیم، بعضی وقت ها آدم از
ترس کارهایی رو انجام می ده که بعدا خودش به کاری که کرده شک می کنه.

انقدر دوییده بودیم که دهنم خشک شده بودخم شدم و زانو هام رو با دست هام گرفتم و همون
جور که نفس نفس می زدم گفتم:

—دلتا!!!

وایسا دیگه نمی تونم

دلتا برگشت و نگاهی به صورت رنگ پریدم انداخت، کنار یکی از درخت ها روی زمین سیاه
نشست

زمین های این جا هم با زمین های دنیای ما فرق داشت زمین هایی به رنگ سیاه؛ همه چیز فرق داشت

به تبعیت از دلتا روی زمین نشستم و به یکی از درخت ها تکیه دادم، آروم زمزمه کردم

-دلتا من تشنه امه

چشم های سبز رنگش و باز کرد با خستگی گفت:

-دنیز این جا آب نیست

با تعجب بهش نگاه کردم

-دلتا چی می گی؟؟

من بدون آب نمی تونم زنده بمونم

کف دستش رو به پیشونیش کوبید و در همون حالت گفت:

-لعنتی، حواسم نبود

بدون این که خودم بخوام گریم بیشتر شده بود. دلتا با سردرگمی گفت:

-دنیز پیدا می کنیم، تو این سرزمین هیچی عجیب نیست شاید پیدا کردیم

با ناامیدی سرم رو به درخت پشت سرم تکیه دادم و به دلتایی خیره شدم که خودش ناامید تر از من سرش رو با دست هاش گرفته بود

با دیدن گل عجیبی که به سمت دلتا می رفت کمی خودم رو عقب کشیدم، شاخه ی گل مثل بدن مار بود و باعث ترسم می شد، دلتا هنوز متوجه گل نشده بود

-دلتا!!!

سرش رو بالا گرفت و بهم نگاه کرد، با سر به گل اشاره کردم انگار می ترسیدم حرفی در مورد اون گل بزنم

سرش رو به معنی چی تکون داد، دهنم رو باز کردم که بگم به کنارت نگاه کن که گل شاخه ی مار شکلش رو دور گردن دلتا پیچید

جیغی از روی ترس کشیدم

دلنا سعی داشت شاخه رو از دور گردنش باز کنه، خواستم به سمتش برم که یکی از همون گل ها دور مچ پام پیچید و باعث شد تعادلم رو از دست بدم و روی زمین بیوفتم

به دلنا که صورتش رو به کبودی بود نگاه کردم دست هاش بی جون کنارش افتاد
با بغض اسمش رو زمزمه کردم

—دلنا؟؟

نا امید از جواب دادنش دستم رو به سمتش دراز کردم و سعی کردم شاخه رو از دور گردنش باز کنم

شاخه ی دیگه ای دور مچ دستم پیچید، با صورت خیس از اشک از مسیح کمک می خواستم

با شاخه های بیشتری که به سمتمون میومد آخرین امیدم رو هم از دست دادم و چشم هام رو بستم.

با حس این که مچ دستم آزاد شده و دیگه خبری از اون گل های عجیب و غریب نیست
چشم هام رو باز کردم

دلنا خم شده بود و سعی می کرد نفس بکشه، دستم رو رو به روی صورتم گرفتم و به مچ کبود دستم خیره شدم

با صدای غریبه ای با تعجب سرم رو بالا گرفتم و با ترس به مرد رو به روم نگاه کردم

—حالتون خوبه؟؟

دلنا سرش رو به معنی بله تکون داد و با صدای ضعیفی گفت:

—مرسی کمکمون کردید، اگه شما نبودید نمی دونم چه بلایی سرمون میومد

کلافه به چاقوی عجیب توی دستش نگاه کردم، نمی دونستم دلنا چرا ازش تشکر می کنه

بادیدن گل هایی که بی حرکت و بدون ساقه ی عجیبشون روی زمین افتاده بودن با تعجب به
دلنا نگاه کردم

دلنا انگار متوجه تعجبم شد که گفت:

—دنیز ایشون بهمون کمک کردن و شاخه هارو قطع کردن

سرم رو به معنی فهمیدن تکون دادم هنوز تشنه بودم لب های خشکم بهم چسبیده بود مردی که
بهمون کمک کرده بود رو به دلنا گفت:

- شما از اجنه هستین؟؟

دلنا با تعجب بهش نگاه کرد و گفت:

- شما از کجا فهمیدین؟؟

پوزخندی گوشه ی لبش جا خوش کرد

- این گل ها فقط دور گردن اجنه می پیچن و اگه کسی بخواد کمکش کنه به اون هم صدمه می
زنن

مکت کرد و گفت:

- شما توی این دنیا چی کار می کنین؟؟

دلنا با کلافگی به من نگاه کرد، شونه هام رو بالا انداختم و چشم هام رو بستم گلوم می سوخت
بی توجه به سوالی که پرسیده بود گفتم:

- شما انسانی یا جن؟؟

با اینکه چشم هام بسته بود متوجه تعجبش شدم

-من انسانم

-من تشنمه ؛این اطراف آب نیست؟؟

سکوت طولانی مدتش باعث شد چشم هام رو باز کنم، بدون هیچ حرفی قمقمه ای به سمتم گرفت

قمقمه رو از دستش گرفتم و روی لب هام گذاشتم

یه نفس تموم آب توی قمقمه روسر کشیدم و بعد قمقمه رو بهش دادم و با قدردانی گفتم:

-مرسی

بعد رو به دلتا گفتم:

-دلتا بابا و ذوبعه کجان؟؟

دلتا با تردید گفت:

-نمی دونم، اصلا نمی دونم زدن یا نه

با تعجب به دلنا نگاه کردم باورم نمی شد این قدر راحت درمورد مرگ بابا و ذوبه حرف بزنه

-دنیز سعی کن به همه ی اتفاقاتی که احتمالش هست افتاده باشه فکر کنی ، این جوری راحت تر می تونی باهاشون کنار بیای

دلنا سعی کرد بحث رو عوض کنه و به سمت مرد غریبه برگشت

-می تونم اسم شمارو بدونم؟؟

مرد سیاه پوش تکیش رو از درخت پشت سرش برداشت و زمزمه وار گفت:

-اسم آرمین شما؟؟؟

-من دلنام از اجنه ام و به دلایلی با خواهرم اومدیم توی این سرزمین

آرمین با کنجکاوای به من نگاه کرد و باعث شد نا خواسته بگم:

-منم دنیزم، انسانم

با تعجب نگاهش بین من و دلنا در حال گردش بود

- شما دو تا مگه خواهر نیستین؟؟

- مثل خواهریم

کلافه از بحث به وجود اومده گفتم:

- شما می دونین گل مانومیس رو از کجا می تونیم پیدا کنیم؟

با چشم های گرد شده از تعجب گفت:

- شما اون گل رو می خواین چی کار؟؟

عصبی از سر جام پا شدم و توی صورتش غریدم

- ازت کمک خواستیم، دیگه چی کار به بقیه ی چیزها داری؟؟

دلنا اشاره کرد که چیزی نگم اما نمی تونستم

شاید حرفش بد نبود، اما این قدر این مدت اتفاقات عجیب و غریبی افتاده بود که دلم می

خواست تمام عصبانیتم رو سر کسی خالی کنم و کی بهتر از آرمین؟؟

اما بر خلاف تصورم جبهه نگرفت و فقط گفت:

— یه کوه اون طرف جنگل هست، روی قلعه اون کوه یه گل هست به اسم مانومیس

دلتا زودتر از من گفت:

— می شه کمکمون کنی؟؟

چشم غره ای به دلتا رفتم، آرمین بدون این که به من نگاه کنه گفت:

— فک نکنم خواهرتون خیلی از پیشنهادی که دادین خوشش اومده باشه

می دونستم تنها راهی که داریم همینه، معلوم نبود تنها بریم چه اتفاقات دیگه ای برامون بیوفته

خبری از بابا و ذوبعه هم نبود، اصلا نمی دونستم زنده هستن یا نه؟؟

ناامید رو به آرمین گفتم:

— نه، اگه می شه باهامون بیاین

شونه ای بالا انداخت و بی خیال به طرفی که فکر می کردم کوهه به راه افتاد و گفت:

— برای من فرقی نداره

نفس عمیقی از روی حرص کشیدم و با دلتا پشت سرش رفتیم

کنجاو شدم بدونم اون توی این سرزمین چی کار می کنه برای همین به قدم هام سرعت

بخشیدم و کنارش شروع به راه رفتن کردم

— می شه یه سوال ازت بپرسم

با لحن متعجبی گفت:

-بپرس

-تو توی این سرزمین چی کار می کنی؟

برگشت و برای چندثانیه توی چشم هام خیره شد، با کلافگی چندتار مویی که روی پیشونیش بود
وبالا فرستاد و گفت:

-واسه چی می خوای بدونی؟؟

سعی کردم خودم رو بی خیال نشون بدم همون جور که با تیکه ای از موهام بازی می کردم گفتم:
-همین جوری!

اگه دوست نداری نگو؟؟

نفسش رو با کلافگی بیرون فرستاد و بعد از کمی مکث گفت:

-جیران یه کتیبه ازم می خواست ؛ بهش ندادم، واسه همین من رو توی این دنیا زندانی کرد منم
دیگه نتونستم راه خروج رو پیدا کنم

آهانی زمزمه کردم و ناخواسته من هم شروع به تعریف کردن تمام اتفاقات کردم، وقتی همه ی
حرف هام تموم شد لبخندی روی لبش جا خوش کردو گفت:

-این قدر مرور اتفاقات واست سخته که گریه می کنی؟؟

دستم رو بالا آوردم و به صورت خیس از اشکم کشیدم ،آرمین آروم زمزمه کرد:

-سعی کن فراموششون کنی

فراموشی بهترین راه مقابله با آینده هست

اگه الان فراموش نکنی اتفاقات کم کم بیشتر می شن و وقتی به خودت میای می بینی کل
زندگیت شده گذشته

دیگه اون وقت می شی شبیه یه مرده متحرک که توی گذشته گیر افتاده، توی گذشته زندگیت می
کنه

با خنده اشک هام رو پاک کردم و گفتم:

-توهم قشنگ حرفی می زنی

با صدای شکمم با خجالت یکم عقب تر رفتم

آرمین از توی کوله ای که همراهش بود میوه ای بیرون آورد و به سمتم گرفت

-فکر کنم گرسنه باشی، این رو بخور هنوز خیلی راه مونده

دلنا که تا الان توی سکوت پشت سر ما میومد با اشاره به کوه رو به رومون گفت:

-گل مانومیس روی قلعه ی همین کوه نیست؟؟

آرمین با آرامش از کوه بالا رفت و گفت:

— چرا همینه

پشت سر آرمین، با دلتا از کوه بالا رفتیم، همه جارو مه غلیظی گرفته بود و باعث ترس آدم می شد

خیلی راه نرفته بودیم که به یه دره رسیدیم، دلتا با حرص غرید:

— لعنت به این شانس، الان چی کار کنیم؟؟

روی تخت سنگی نشستم دلتا سرش روتوی دست هاش گرفته بود آرمین آروم زمزمه کرد:

— بالاتر یه پل چوبی هست باید از اونجا بریم

به همون سمتی که آرمین می گفت رفتیم با دیدن پل چوبی قدیمی آب دهنم رو با سرو صدا پایین فرستادم

دلتا با چهره ی ترسیده گفت:

— مطمئنی می شه ازش رد شد؟؟

دلتا و ذوبعه توی سرزمین آناموسه نمی تونستن از قدرتاشون استفاده کنن، وگرنه دلتا خیلی راحت می تونست بره اون سمت و به راحتی از این جا عبور کنه

— خیلی وقته کسی ازش استفاده نکرده، تنها راهیم که داریم همینه

خودش جلو تر از ما از پل عبور کرد و بعد از اون دلتا توی چندمتری آرمین رفت

ولی من انگار به پاهام چسب زده بودن که نمی تونستم تکونشون بدم به پایین دره نگاه کردم سطح زمین مشخص نبود

آرمین و دلتا از پل رد شده بودن و من هنوز از ارتفاع وحشتناک دره می ترسیدم

آرمین با صدای بلندی که سعی می کرد به گوش من برسه فریاد زد:

—دنیز زود باش بیا

سرم رو چندبار تکون دادم و با ترس گفتم:

—من نمی یام آرمین، می ترسم

این دفعه دلتا برای راضی کردنم پیش قدم شدو گفت:

—دنیز دیدی من و آرمین رد شدیم توهم می تونی بیای

با لجبازی پام رو روی زمین کوبیدم، شبیه دختر بچه های پنج ساله شده بودم

من این جا منتظر شما می مونم شما برید بیاید

آرمین به این سمت پل اومد و در همون حالت گفت :

—نمی شه دنیز، لچ نکن، این جا خطرناکه؛ من الان میام پیشت باهم دوتایی رد می شیم خوب؟؟

با بغض فقط سرم رو تکون دادم، آرمین از پل رد شده بود و دیگه نزدیکم بود دستش رو سمتم

آورد

آروم دستم رو توی دستش گذاشتم

—دنیز اگه از ارتفاع می ترسی چشم هات رو ببند

به حرفش گوش دادم و چشم هام رو بستم، چند قدم بیشتر نرفته بودیم که پل چوبی حرکت شدیدی کرد و باعث شد جیغ خفه ای بکشم

بازوی آرمین رو چنگ زدم و گفتم:

-آرمین

آرمین با اطمینان گفت:

-دنیز هیچی نمی شه، تا وقتی من هستم از هیچی نترس؛ خوب؟؟

اطمینانی که توی لحنش بود باعث شد یکم از ترسم کم شه و بقیه ی مسیر رو با آرامش بیشتری طی کنم

وقتی به اون طرف پل رسیدیم دلم نمی خواست بازوی آرمین رو ول کنم اما درست نبود

فشار خفیفی به دستش دادم و ولش کردم

جلوتر از دره صخره ای سورمه ای رنگ وجود داشت، آرمین همون جور که از صخره بالا می رفت گفت:

-فکر کنم بالای صخره گل باشه، شما وایسین می رم میارمش

باشه ای گفتیم و همون جا روی زمین نشستیم، آرمین هرچی بالا تر می رفت دیدنش سخت تر می شد

با صدای پایی که شنیدیم با ترس بلند شدیم، دلتا جلوتر رفت تا زودتر بفهمه کیه، به ناچار همراه دلتا رفتم

با دیدن ذوبعه دستام رو با خوشحالی بهم کوبیدم، دلتا دوید و ذوبعه رو بغل گرفت با خنده به دلتا و ذوبعه نگاه کردم

-ذوبعه بابا چرا نمیاد؟؟

دلتا از ذوبعه جدا شد، ذوبعه با تردید به من و دلتا نگاه کرد

-همون موقعی که شما رفتین بابات و مار گلاویز شدن خیلی سعی کردم ولی نشد آخرش بابات...!
ر و مار خورد،

مارو من کشتم، اما دیگه دیر بود

سرش رو انداخت پایین...؟!

خواستم به سمت ذوبعه برم که یک دفعه همه جارو مه گرفت، از ترس تاریکی توی خودم جمع شدم

-دلتا!!

باحس چیز تیزی زیر گلویم چشم هام رو محکم روی هم فشار دادم، باشنیدن صدای آنیس صورتم رو جمع کردم

-آفرین، فکر نمی کردم بتونین تا این جا بیاین

کم کم مه محو شد، انگار فقط مه برای اومدن آنیس بود

دلنا خواست به سمت آنیس بیاد که ذوبه مچ دستش رو گرفت، دلنا با عصبانیت داد زد:

—ولش کن، آنیس بلایی سرت بیارم خودت نفهمی چی شده

آنیس از روی سرخوشی خنده ای کرد و گفت:

—دختر جون بهتر به جای تهدید به فکری واسه خواهرت بکنی

دلنا خواست باز به سمت آنیس بیاد

—بهتره به جای این وحشی بازی ها بری و اون گل رو برای من بیاری وگرنه نمی تونم تضمین کنم

بلایی سر خواهرت نیارم

با بغض به دلنا نگاه کردم

با حس جدا شدن آنیس ازم جلوتر رفتم و به عقب نگاه کردم

آرمین از پشت طنابی دور گردن آنیس انداخته بود و آنیس هم سعی داشت طناب رو از دور

گردنش باز کنه

گل کنار پای آرمین روی زمین افتاده بود خواستم گل رو بردارم که پای آنیس بهش خورد و گل

پرت شد ته دره. رفتم نزدیکش

هین بلندی کشیدم و دست هام رو روی دهنم گذاشتم رنگ آنیس به سیاهی می زد، آرمین آنیس

رو هول داد به طرف دره که یک دفعه آنیس به پاموگرفت، جیغ زدم و افتادم روی زمین. آرمین

سریع اومد نزدیک و دستم رو گرفت

ولم کن

دلنا ازگردنش به معجون زرد رنگ در آورد و ریخت رو سر آنیس

آنیس رنگش پریده بود کبودشده بود که کم کم پودر شد

ارمین کشیدتم بالا

دلتا به سمتم اومد و دستش رو روی شونم گذاشت

—خوبی دنیز؟؟

سرم رو به معنی آره تکون دادم

نگاهی انداختم اثری از آنیس نبود

روبه دلتا کردم و زمزمه وار گفتم:

—یعنی همه چی تموم شد؟؟

لبخندی روی لب دلتا جا خوش کرد

—آره دنیز همه چیز تموم شد

ذوبعه و آرمین کمی دور تر ایستاده بودن و با هم حرف می زدن، با پودر شدن آنیس سرزمین کم

کم شروع به تغییر کرد

دیگه خبری از درخت های وحشتناک نبود وجاش رو درخت ههای سر سبز گرفته بود، آسمون

سیاه و کدر رنگ، جاش رو با آسمون آبی فیروزه ای عوض کرده بود

سرزمین وحشتناک چند دقیقه پیش تبدیل به سرزمینی رویایی شده بود،دلتا کنار ذوبعه ایستاد

به منظره ی رویایی روبه روم خیره شده بودم، با حس این که کسی کنارمه برگشتم، آرمین

کنارم ایستاده بود

—دنیز الان چی کار می کنی؟؟

با شنیدن این جمله یاد حرفی که ذوبعه بعد از خارج شدن از سرزمین جادوگرها به دلتا گفته بود

افتادم لبخندی زدم و گفتم:

—نمی دونم، تو می خوای چی کار کنی؟؟

-منم نمی دونم، شاید برگردم به سرزمین خودمون

مسیر نگاهم رو تغییر دادم و به روبه روم خیره شدم، آرمین دستم رو توی دستش گرفت و گفت:

--دنیز شاید آشنایی با تو بهترین اتفاقی بود که توی زندگی من افتاد

با صدای پای ذوبعه و دلتا از هم دور شدیم، اما دست هم رو ول نکردیم، دلتا با خنده گفت:

-الان بر می گردین به سرزمین خودتون؟؟

-آره

دلتا لبخندی زد و شیشه ای رو بیرون آورد و معجونی رو روی زمین ریخت، همون موقع طوفان

شد و یه نور سبز ماندی جلوی رومون نمایان شد

ذوبعه با صدای بلند گفت:

-از این جا می تونید به سرزمین خودتون برگردین

آرمین دستم رو فشار داد و گفت:

-بریم؟؟

سرم رو تکون دادم و خواستم به سمت نور برم که صدای گرفته ی دلتا باعث شد برگردم و به

چشم های اشکیش نگاه کنم

-دنیز!!

می شه نری؟؟

با آرمین این جا بمونین با هم زندگی کنیم

ذوبعه در ادامه ی حرف دلتا گفت:

-بمونید

به آرمین نگاه کردم خودم هم مردد بودم، من از اول زندگی تو این سرزمین بودم، آرمین آروم زمزمه کرد:

—دنیز بمونیم؟

—بمونیم، بمونیم و از صفر شروع کنیم

به طرف دلتا رفتم و در اغوش گرفتمش، درسته من برای این جا نیستم، اما بزرگ شده ی این جام. پدری که از خودم نبود و از خاندان اجنه بود، خواهری که از خاندان اجنس، اما مثل یه خواهر واقعی برامه آرمین که تازه باهاش آشنا شدم، مثل من انسانه یه پسر مو مشکی باچشم های مشکی باریش های که روی صورتش رو پوشونده .

زوبعه که معلوم بود دلتا رو دوست داره

درگوش دلتا گفتم؛

_می مونم پیشت خواهرم

آرمین و زوبعه بهم دستی دادن و بغل کردن

«پایان»

کارگروهی 13نفره برای اولین بار در نویسندگان (به قلم دختران آهونما)

ناظر و نویسنده : فاطمه عابدین زاده

نویسنده ها :

سرکارخانم زینب رضایی

سرکارخانم ستاره الف.

سرکارخانم فاطمه شکوهی

سرکارخانم معصومه اسدزاده

.سرکار خانم ترسا

.سرکار خانم الهام

.سرکار خانم مرجان.س

.سرکار خانم فاطمه

.سرکار خانم بیتا

.سرکار خانم تارا عبدی

.سرکار خانم سانیا

سرکار خانم مریم خلیلی (شایا)

باتشکراز همه

—

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مرجعه کنین .

www.romankade.com